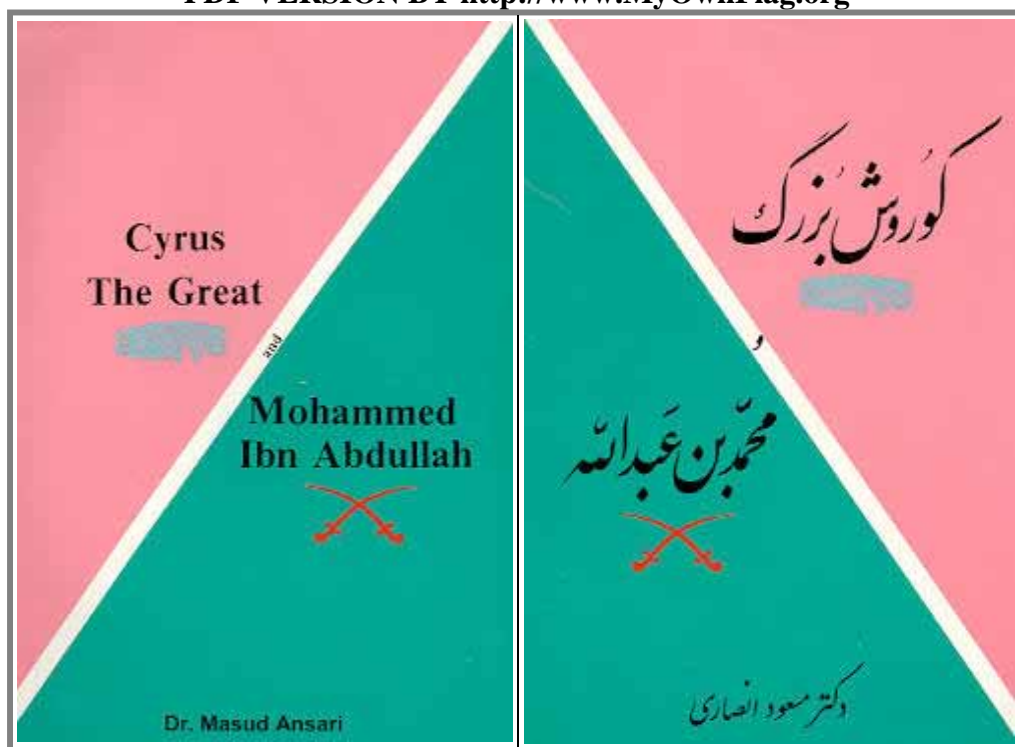


PDF VERSION BY <http://www.MyOwnFlag.org>



کوروش بزرگ و محمد بن عبد الله

دکتر مسعود انصاری

چاپ ششم با تجدید نظر کامل
۱۳۷۹ خورشیدی - ۲۰۰۱ میلادی

کوروش بزرگ و محمد بن عبدالله
دکتر مسعود انصاری

چاپ اول ۱۳۶۹ خورشیدی
چاپ دوم ۱۳۷۰ خورشیدی
چاپ سوم ۱۳۷۳ خورشیدی
چاپ چهارم ۱۳۷۵ خورشیدی
چاپ پنجم ۱۳۷۷ خورشیدی (تنها یکبار به انتشارات نیما در آلمان برای مصرف کشورهای اروپایی
پروانه چاپ داده شده است)
چاپ ششم ۱۳۷۹ خورشیدی (با تجدید نظر کامل)

نشانی برای تماس:
P.O. Box 57374
Washington, D.C. 20037-0374
U. S. A.
(E Mail): [نشانی پست الکترونیکی](mailto:pavam@netkonnnect.net)
pavam@netkonnnect.net
نشانی Website: www.hypnomas.org
نمبر (فکس) ۶۵۹ ۹۵۸۰ (۲۰۲)

شناسه علمی دکتر مسعود انصاری

دکتر مسعود انصاری دارای دانشنامه حقوق در رشته قضائی از دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران، دانشنامه فوق لیسانس در رشته روابط بین الملل از دانشگاه لندن و سه دانشنامه دکتری است. دو دانشنامه دکتری او در رشته علوم سیاسی، یکی از دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران، دیگری از دانشگاه جورج واشینگتن آمریکا و سومین دانشنامه دکتری او در رشته هیپنوتراپی از دانشگاه امریکائی هیپنوتراپی است. او همچنین، دارای دانشنامه Career Development از دانشگاه امریکائی بیروت است.

دکتر مسعود انصاری دارای سی جلد تألیف، تصنیف و ترجمه در رشته های حقوق، فلسفه، علوم سیاسی، روانشناسی، علوم اجتماعی و الهیات و بیش از دویست نوشتار پژوهشی، سیاسی، روانی و اجتماعی به زبان های فارسی و انگلیسی است. کتاب ناسیونالیسم او برنده جایزه بهترین کتاب سال در سال ۱۳۴۶ بوده است.

دکتر مسعود انصاری، عضویت جامعه حقوقدانان بین المللی، جامعه دانشمندان علوم سیاسی آمریکا، انجمن بین المللی جرم شناسی، هیئت مشورتی انجمن امریکائی هیپنوتراپیست های حرفه ای و سازمان امریکائی COPHO را بر عهده دارد.

فرآیند سالیانه تدریس و پژوهش او در دانشگاه های ایران، دانشگاه امریکائی بیروت، UNAFI

زاین و دانشگاه های امریکائی؛ امتیازات، درجه ها و جایگاه های علمی زیر بوده است:
Phi Beta Kappa (۱۹۸۷) و سه جایزه علمی President's Award یکی از سازمان علمی NGH (۱۹۹۱) و دو جایزه از سازمان NATH (سال های ۱۹۹۵ و ۱۹۹۹).

فهرست مطالب

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۹	پیش گفتار
۱۳	بخش اول - شرح زندگی کوروش بزرگ و محمد بن عبدالله
۱۵	فصل اول - شرح زندگی کوروش بزرگ
۱۵	تولد کوروش
۲۰	جوانی کوروش
۲۵	فصل دوم - شرح زندگی محمد بن عبدالله
۲۵	تولد محمد بن عبدالله
۳۴	جوانی محمد بن عبدالله
۴۱	بخش دوم - رفتار کوروش بزرگ و محمد بن عبدالله با یهودیان
۴۳	فصل سوم - رفتار کوروش بزرگ با یهودیان
۴۳	پیشینه تاریخی بابل
۴۵	تسخیر بابل بوسیله کوروش
۵۰	آزادی یهودیان بوسیله کوروش و فرمان برگشت آنها به اورشلیم
۵۵	فصل چهارم - رفتار محمد بن عبدالله با یهودیان
۵۵	قلع و قمع یهودیان بوسیله محمد
۵۹	تبعید طایفه یهودی «بنی قینقاع» و تصرف اموال و داراییهای آنها
۶۲	قتل کعب بن الاشرف
	اخراج طایفه یهودی «بنی النضیر» از مدینه
۶۸	و تصرف اموال و اراضی آنها
	اسارت طایفه یهودی «بنی مصطلق» و تصاحب
۷۷	اموال و داراییهای آنها

	جنگ خندق و قتل عام مردان طایفه یهودی «بنی قریظه»
۷۹	و اسارت زنان و فرزندان آنها
۱۰۰	اخراج یهودیان ساکن خیبر و تصرف اموال و داراییهای آنها
۱۰۷	بخش سوم - زن درزندگی کوروش بزرگ و محمد بن عبدالله
۱۰۹	فصل پنجم - رفتار کوروش با زنان
	تسخیر ارمنستان و رفتار کوروش با دختر پادشاه ارمنستان
۱۰۹	و زنان و خانواده او
۱۲۱	رفتار کوروش با دختری که بوسیله پدرش «گبر یاس» به او هدیه شد
۱۲۸	حماسه «پان ته آ» زیباترین زن آسیا و رفتار جوانمردانه کوروش با او
۱۴۷	فصل ششم - رفتار محمد بن عبدالله با زنان
	«جویریة» زنی که محمد را اسیر زیبایی خود و طایفه اش
۱۴۷	را آزاد کرد
	«ریحانه» زن زیبایی که شب روز قتل همسرش بعنوان
۱۴۹	برده محمد به حرمسرای او رفت و دق مرگ شد
	ازدواج محمد با «الصفیه» زنی که همسرش زیر شکنجه
۱۵۰	جان سپرد
۱۵۵	عشق محمد به همسر پسر خوانده اش «زینب» و ازدواج با او
۱۶۱	فصل هفتم - همسر کوروش
۱۶۵	فصل هشتم - ازدواج های محمد و زنان او
۱۶۵	احکام قرآن درباره زنان محمد
۱۶۸	زنان عقدی و رسمی محمد
۱۷۵	صیغه های محمد
۱۷۹	سایر زنان محمد
۱۸۹	بخش چهارم - درگذشت کوروش بزرگ و محمد بن عبدالله
۱۹۱	فصل نهم - درگذشت کوروش
۲۰۱	فصل دهم - رحلت محمد بن عبدالله

۲۱۷	بخش پنجم - شخصیت‌های کوروش بزرگ و محمد بن عبدالله
۲۲۵	فصل یازدهم - شخصیت کوروش بزرگ
۲۳۰	نظر تاریخ نویسان و نویسندگان خارجی درباره کوروش
۲۳۰	گزنفون
۲۳۳	تورات
۲۳۴	گیرشمن
۲۳۶	کنت دوگوبینو
۲۳۷	دیودوروس سیسولوس
۲۳۷	هرودوت
۲۳۸	افلاطون
۲۳۸	فلویگل
۲۴۱	پرسی سایکس
۲۴۱	جورج راولینسون
۲۴۲	ادوارد می‌یر
۲۴۳	ویل دورانت
۲۴۷	فصل دوازدهم - شخصیت محمد بن عبدالله
۲۴۸	پرهیزکاری محمد
۲۴۸	عادات محمد در خوردن و آشامیدن
۲۵۰	عادات محمد در مسافرت
۲۵۰	عادات محمد در همخوابگی
۲۵۱	عادات محمد در نظافت شخصی
۲۵۳	عادات محمد در پیشگویی
۲۵۴	عادات محمد در سلام و تعارف
۲۵۴	عادات محمد در عطسه کردن و خمیازه کشیدن
۲۵۴	روش محمد درباره تعبیر رو یا
۲۵۵	تجویزات و درمان‌های پزشکی محمد
۲۵۸	درمان بدچشمی

۲۵۹	عادات محمد در انجام فرایض مذهبی
۲۶۲	عادات و احوال و حقوق و امتیازات و یثه محمد
۲۶۹	نظر اسلام شناسان خارجی درباره محمد
۲۶۹	موننگومری وات
۲۶۹	دانت
۲۷۰	میل
۲۷۰	دو بولن و یلی یرز
۲۷۱	ساواری
۲۷۲	ولتر
۲۷۳	دیدرو
۲۷۳	توماس کارلایل
۲۷۴	تور آندره
۲۷۵	گوستاو و یل
۲۷۵	الویز اسپرنگر
۲۷۶	و یلیام مویر
۲۷۶	مارگولیوت
۲۷۷	تئودور نولدکه
۲۷۷	جان آرچر
۲۷۸	ماکسیم رادیسون
۲۸۴	دوگوبرت رن
۲۸۵	کوله
۲۸۶	و یلسون کش
۲۸۹	پایان گفتار
۳۰۵	فهرست مآخذ و منابع فارسی
۳۰۹	فهرست منابع و مآخذ زبانهای خارجی
۳۱۳	فهرست راهنما

فهرست نقشه‌ها و تصاویر

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۵۲	امپراطوری ایران در زمان کوروش
۵۳	پیروزیهای جغرافیایی اسلام در زمان رحلت محمد
۱۳۷	نمونه‌ای از عرابه‌های جنگی ارتش کوروش
۱۹۸	آرامگاه کوروش بزرگ
۱۹۹	مقبره محمد بن عبدالله

پیش گفتار

جرات و شهامت کسی را نجات نخواهد داد، ولی نشان می دهد
که روح او هنوز زنده است.

جورج برنارد شاو

سرشت ذاتی بشر پیوسته او را به کنجکاوی برای کشف راستی ها رهنمون شده است، تا جایی که انسان در جهت پاسخگویی به این شور فطری توفیق پیدا کرده است از غار نشینی به سیاره های آسمانی پرواز کند. اما چون بشر در زمانهای پیشین خود را در برابر طبیعت و مشکلات زندگی ضعیف می دیده، هر زمانی که در برابر افرادی قرار گرفته که ادعا کرده اند از سوی منابع ناشناخته متافیزیکی برای او پیام آور بوده اند، با تمام هوش و فراستی که فطری او می باشد، در برابر این افراد تسلیم شده و نسلهای بعد از او نیز بمنظور بهره گیریهای شخصی در ستایش و حتی پرستش افراد مذکور و تئوریهای آنها به گزافه گوییهای شگفت آور پرداخته اند.

شاید این روند روانی بشر را نیز بتوان از سرشت فطری او برای کشف و شناخت نیروهای اداره کننده این جهان ناشی دانست، زیرا هنگامی که انسان از درک و شناخت نیروهای پیچیده طبیعت عاجز می ماند به قول بسیاری از فلاسفه بزرگ از جمله هگل، فوئر باخ و اسپینوزا خود را به عوامل ناشناخته متافیزیکی و یا افرادی که ادعای وابستگی با آنها را دارند می بندد، و با روشن کردن وجود خود با یک نور مصنوعی و تخیلی از آن پس خویشتن را توانا و نیرومند احساس می کند و تمام مشکلات زندگی بر اثر این خودفریبی روانی در نظرش عادی جلوه گرمی شوند.

متأسفانه در برخی از موارد انسان آن چنان خود را به افرادی که خویشان را نمایندۀ منابع ناشناخته ماوراء الطبیعه معرفی کرده‌اند تسلیم کرده است، که اصولاً وجود خویش را در برابر این افراد نفی کرده و به آنها اجازه داده است حتی به تشکیل «تئونومی»^۱ پردازند. این افراد با نیروی هوش و نبوغ و کاردانی خود، می‌دانند چگونه نور عقل توده‌های مردم را خاموش سازند و احساسات آنها را برای پیشبرد هدفها و مقاصد قدرت طلبانه خود بکار بگیرند. به همین دلیل بوده است که افراد بشر پیش از ظهور پیامبران با دست خود خداهای فرضی می‌ساخته و با پرستش آنها خود را توانا می‌دیده و تصور می‌کرده‌اند خدایانی که با دست خود ساخته‌اند، قادرند تمام نیازهای آنها را برآورده سازند. خدایانی مانند آسورو مردوک در بین النهرین، زئوس، آپولون و غیره در یونان، ژو پتر در روم و آمون در مصر، همه زاییده ضعف افرادی بوده‌اند که بدون وجود نیرویی برتر از خود و یا قدرتی که بتوانند از آن نیرو بگیرند، خود را در برابر مشکلات زندگی زبون و بی‌پناه می‌دیده و از اینرو برای توفیق در برابر مشکلات زندگی با دست خویش برای خود به ایجاد بتها و یا خدایانی پرداخته و از آن پس خود را در پناه خدایان مذکور نیرومند احساس می‌کرده‌اند. یکی از نشانه‌های بارز فرئود مذکور، تئوری «توتیمسم» Totemism می‌باشد. بر پایه این تئوری انسانهای زمان پیشین، درخت و یا جانوری را انتخاب می‌کردند و خود را در پناه آن قرار می‌دادند و معتقد بودند، درخت و یا حیوان مذکور از آن پس نگهبان و حمایت کننده آنها خواهد بود. گیاه و یا جانوری که بدین ترتیب انتخاب می‌شد، «توتم» نام می‌گرفت و بی‌احترامی به آن گناهی غیر قابل بخشش بشمار می‌رفت. برای مثال هنوز هم در استرالیا قبایلی وجود دارند که کانگورو و یا لک لک را بعنوان روح نگهبان و حامی خود مورد پرستش قرار می‌دهند.

نکته جالب اینجاست که افراد بشر معمولاً معتقدات متافیزیکی و دینی خود را از راه توارث بر می‌گزینند، نه بوسیله هوش و خرد و درک خویش. به همین سبب

^۱ Theonomy (حکومت خدایی)

است که افراد انسان معمولاً صدها نوع عقاید دیگری را که دربارهٔ تئوریهای متافیزیکی از قبیل «آفرینش»، «زندگی و یا نابودی پس از مرگ»، «روح» و غیره وجود دارد، نادیده می گیرند و کوشش می کنند تنورزندگی روانی خود را زیرپناه عقایدی که پدرانشان به آنها ایمان بسته بودند، گرم نگهدارند، ولو آن که عقاید مذکور بوسیلهٔ زور به پدرانشان تحمیل شده باشد.

این بود شرح کوتاهی از روانشناسی فردی و اجتماعی گرایش به معتقدات مذهبی و پرستش انسانها و سایر موجودات جاندار و بیجان، و اما هدف این کتاب مقایسه ای بین یک پادشاه ایرانی (کوروش بزرگ) و یک پیامبر عربی (محمد بن عبدالله) بمنظور ژرف نگری در دگرگونیهایی است که حمله عرب به ایران و مذهب صادراتی آنها در چهارچوب مکانیسم ذهنی و روانی مذکور در کشور ما بوجود آورد و بنیاد ارزشهای فردی، معنوی، فرهنگی، اجتماعی، ملی و سیاسی ما را زیر و رو کرد. در گفتارهای این کتاب خواهیم دید، کوروش پادشاه آزاده ای بود که بدون این که خود ادعای پیامبری داشته باشد، به سبب آزادمنشی و ارزشهای والای انسانی و رفتار بشر دوستانه اش با ملت های مغلوب، به او عنوان پیامبری دادند و محمد فردی بود که با ادعای پیامبری، به کرسی حکمرانی تکیه زد و درپناه ادعای پیامبری به فرمانروایی ملت خود پرداخت. کوروش پادشاهی بود که اگرچه حتی کتاب تورات او را پیامبر و مسیح خدا خواند، ولی وی هیچ گاه این عنوان را به خود نیست، اما محمد انسانی بود که دعوی پیامبری کرد و در حالی که حتی مردم قبیلهٔ خود او، ادعایش را پذیرا نشدند، در گیر و دار اختلافات قبیله ای بین اهالی مکه و مدینه، سرانجام به کرسی پیامبری تکیه زد و با قدرتی که از کنار این ادعا و عنوان بدست آورد، در عمل به فرمانروایی افرادی که اسلام اختیار کردند، پرداخت. بنابراین دست کم یک وجه اشتراک قوی برای مقایسهٔ این دو فرد و چگونگی روشهای حکمرانی آنها وجود دارد و آن این است که آن دو هر دو پادشاه بودند و مهمترین ویژگی وجود آنها، تکیه بر کرسی حکومت بوده است، منتها کوروش شاه-پیامبر بوده و محمد پیامبر-شاه.

در ژرفای مقایسه بین کوروش بزرگ و محمد بن عبدالله خواهیم دید، آیا حق

با آنهایی است که عقیده دارند حمله عرب به ایران و ورود دین آنها به این سرزمین برای مردم ایران آئین راستینی به ارمغان آورد که بر اثر آن مردم این سرزمین با نور حقیقت بینی و راستی و درست گرایی و پیشرفتهای معنوی رهنمون شدند، و یا آنهایی درست می گویند که معتقدند حمله عرب به ایران و صدور دین آسمند آنها به این کشور، آداب و رسوم باستانی، ارزشهای فرهنگی، ملی و تاریخی ما را مسخ کرد، ما را از سیر پیشرفت بازداشت و سبب عقب افتادگی تاریخ ملی و سیاسی ما شد!

بنابراین، هدف این کتاب، پژوهیدن آثار اجتماعی، روانی، ملی و فرهنگی ورود دین اسلام به ایران است که پژوهنده با استفاده از معتبرترین مدارک تاریخی و با بی نظری کامل، از راه مقایسه شرح حال، زندگی، افکار، هنجارها و روشهای فرمانروایی کوروش بزرگ (شاه-پیامبر ایران) و محمد بن عبدالله (پیامبر-شاه عرب)، این هدف را پویا می شود. امید آن که این پژوهش آغاز پایان بشمار آید، نه پایان آغاز. ❀

دکتر مسعود انصاری

بخش اول

شرح زندگی کوروش بزرگ و محمد بن عبدالله

اگر درصدد کسب هدفهای عالی هستید، از چیزهای جزئی و
کوچک نرنجید.

هگل

مذهب، زائیده احساسات، اعمال و تجربیات اوقات تنهایی
انسان است که خود را با خدا در رابطه می بیند.

ویلیام جیمز

فصل اول

شرح زندگی کوروش بزرگ

تولد کوروش

تاریخ نویسان عصرهای باستان از قبیل «هرودوت»^۱، «گزنفون»^۲ و «کتزیاس»^۳ درباره چگونگی زایش کوروش اتفاق نظر ندارند و اگرچه هریک سرگذشت تولد وی را به شرح خاصی نقل کرده اند، اما شرحی که آنها درباره ماجرای زایش کوروش ارائه داده اند، بیشتر شبیه افسانه می باشد، مع هذا چون بعضی از تاریخ نویسان شهیر عصر ما از قبیل «ویل دورانت»^۴، «پرسی سایکس»^۵ و «حسن پیرنیا» شرح چگونگی زایش کوروش را از «هرودوت» اقتباس کرده اند، از اینرو ما نیز در این کتاب شرح چگونگی تولد کوروش را از

^۱ Herodotus, 1, pp. 107-32.

^۲ Xenophon, *Cyropaedia or The Institution of Cyrus*, trans. Maurice Ashley (Philadelphia: B.B. Hopkins & co., 1810), pp. 33ff.

^۳ Photius, *The Library of Photius*, Vol. 1, by J.H. Freese (New York: McMillan Co., 1920), pp. 92-120.

^۴ William Durant, *Our Oriental Heritage* (New York: 1954).

^۵ Percy Sykes, *A History of Persia*, 2 vols. (London: MacMillan and Co., Limited, 1951).

«هرودوت» نقل می کنیم.

بنا به نوشته «هرودوت»^۶، «آستیاگ»^۷ پادشاه ماد، شبی خواب دید که از دخترش «ماندان»^۸ آنقدر آب خارج شد که همدان و کشور ماد و تمام سرزمین آسیا را غرق کرد. آستیاگ تعبیر خواب خویش را از مغ ها پرسش کرد. آنها گفتند از اوملودی بوجود خواهد آمد که بر ماد غلبه خواهد کرد. این موضوع سبب شد که آستیاگ تصمیم بگیرد دخترش را به بزرگان ماد ندهد، زیرا می ترسید که دامادش مدعی خطرناکی برای تخت و تاج او بشود. بنابراین آستیاگ دختر خود را به کمبوجیه (کامبیز) که از خانواده های نجیب و مطیع پارسی بود به زناشویی داد.

«ماندان» پس از ازدواج با «کمبوجیه» باردار شد و شاه این دفعه خواب دید که از شکم دخترش تاکی روید که شاخ و برگهای آن تمام آسیا را پوشانید. پادشاه ماد، این بار هم از مغ ها تعبیر خوابش را خواست و آنها اظهار داشتند، تعبیر خوابش آنست که از دخترش ماندان فرزندی بوجود خواهد آمد که بر آسیا مسلط خواهد شد. آستیاگ بمراتب بیش از خواب اولش به وحشت افتاد و از این رو دخترش را به حضور طلبید. دخترش به همدان نزد وی آمد. آستیاگ دستور داد ماندان تا هنگام وضع حمل مانند یک زندانی تحت نظر باشد. سرانجام ماندان وضع حمل کرد و پسری از او بوجود آمد. آستیاگ پادشاه ماد که بر اساس خوابهایی که دیده بود، از فرزند دخترش سخت وحشت داشت، مولود دخترش را به یکی از بستگانش بنام «هارپاگ»^۹ که در ضمن وزیر و سپهسالار او نیز بود سپرد و به وی دستور داد که او را نابود کند. هارپاگ طفل را به خانه آورد و ماجرا را با همسرش در میان گذاشت. همسرش از او پرسش کرد، حال چه تصمیمی درباره طفل مذکور خواهد گرفت. هارپاگ پاسخ داد وی دست به چنین جنایتی نخواهد آلود، زیرا اولاً طفل با او خویشاوند است، ثانیاً چون شاه اولاد زیاد ندارد و

^۶ Herodotus, 1, pp. 107-32.

^۷ Astyages

^۸ Mandane

^۹ Harpagus

شرح زندگی کوروش بزرگ

۱۷

دخترش ممکن است جانشین او گردد، در این صورت معلوم است ملکه با قاتل فرزندش چه خواهد کرد! بنابراین او طفل را به یکی از چوپانهای شاه بنام «میترا دات»^{۱۰} (مهرداد) داد و از او خواست که وی را به دستور شاه به کوهی در میان جنگل رها کند تا طفل طعمه وحوش گردد.

چوپان طفل را به خانه برد. همین که همسر چوپان به نام «سپاکو»^{۱۱} از موضوع باخبر شد، با تضرع به شوهرش اصرار ورزید از کشتن طفل خودداری کند و بجای او، فرزند خود او را که تازه زاییده و مرده دنیا آمده بود، در جنگل رها سازد. هارپاگ جرات این کار را نداشت، ولی همسرش او را قانع کرد که بهتر است این طفل زیبا را به فرزندى قبول کنند و جسد مرده فرزند خودشان را به مأموران هارپاگ بجای جسد طفل نشان دهند، زیرا در این صورت هم آنها به کار نیکی دست زده اند و هم این که از خطر نجات یافته اند. چوپان عقیده همسرش را پسندید و جسد مرده فرزندش را به مأموران هارپاگ ارائه داد و سپس به دستور او جسد فرزندش را در آرامگاه سلطنتی بخاک سپردند.

روزی کوروش که به پسر چوپان معروف بود، با گروهی از فرزندان امیرزادگان بازی می کرد. آنها قرار گذاشتند یک نفر را از میان خود به نام شاه تعیین کنند و کوروش را برای این کار برگزینند. کوروش همبازیهای خود را به دسته های مختلف تقسیم کرد و برای هر یک وظیفه ای تعیین نمود و دستور داد پسر «آرتم بارس»^{۱۲} را که از شاهزادگان و امرای درجه اول پادشاه بود و از وی فرمانبرداری نکرده بود تنبیه کنند. پس از پایان ماجری، فرزند آرتم بارس به پدر شکایت برد که پسر یک چوپان دستور داده است وی را تنبیه کنند. پدرش او را نزد آستیاگ برد و دادخواهی کرد که فرزند یک چوپان پسر او را تنبیه کرده و بدنش را مضروب کرده است. شاه چوپان و کوروش را احضار کرد و از کوروش سؤال کرد: «تو چگونه جرأت کردی با فرزند کسی که بعد از من دارای بزرگترین

¹⁰ Mithridates

¹¹ Spako

¹² Artambares

مقام کشوری است، چنین کنی؟» کوروش پاسخ داد: «در این باره حق با من است، زیرا همه آنها مرا به پادشاهی برگزیده بودند و چون او از من فرمانبرداری نکرد، من دستور تنبیه او را دادم، حال اگر شایسته مجازات می باشم، اختیار با توست.»

آستیاگ از شهادت کوروش و شباهت وی با خودش به اندیشه افتاد. در ضمن بیاد آورد، مدت زمانی که از واقعه رها کردن طفل دخترش به کوه می گذرد با سن این کودک برابری می کند. لذا آرتم بارس را قانع کرد که در این باره دستور لازم را صادر خواهد کرد و او را مرخص کرد. سپس از چوپان درباره هویت طفل مذکور پرسشهایی به عمل آورد. چوپان پاسخ داد: «این طفل فرزند من است و مادرش نیز زنده است.» اما شاه نتوانست گفته چوپان را قبول کند و دستور داد زیر شکنجه واقعیت امر را از وی جویا شوند.

چوپان در زیر شکنجه وادار به اعتراف شد و حقیقت امر را برای آستیاگ آشکار کرد و با تصریح از او تقاضای عفو نمود. سپس آستیاگ دستور به احضار هارپاگ داد. هارپاگ حاضر شد و چون چوپان را در حضور پادشاه دید، موضوع را حدس زد و در برابر پرسش آستیاگ که از او سوال کرد: «با طفل دخترم چه کردی و چگونه او را کشتی؟» پاسخ داد: «پس از آن که طفل را به خانه بردم، تصمیم گرفتم کاری کنم که هم دستور تو را اجرا کرده باشم و هم مرتکب قتل فرزند دخترت نشده باشم. از اینرو، او را به چوپان تو سپردم و تأکید کردم که به امر تو باید او را به کوهی بيفکند تا خوراک وحش گردد و بعد مأمورانی برای اطمینان از اجرای دستور اعزام داشتم و آنها کشته شدن طفل دخترت را تأیید کردند.»

آستیاگ در باطن از عمل هارپاگ خشمناک شد، ولی چون نمی خواست نیت غیر اخلاقی خود را آشکار کند سعی کرد خود را در ظاهر خشنود نشان دهد و بهمین مناسبت گفت: «وجدان من از دستوری که قبلاً درباره طفل دخترم صادر کرده بودم ناراحت بود و بعلاوه همواره می بایستی شماتت دخترم را گوش کنم، اما اکنون خوشحالم که می بینم طفل زنده است و از این رو خدای را سپاس می

گویم.» سپس به هارپاگ دستور داد پسر سیزده ساله اش را بفرستد همبازی نوه او شود. هارپاگ به خاک افتاد و از آستیاگ سپاسگزاری کرد.

هنگامی که هارپاگ پسرش را نزد آستیاگ فرستاد، وی دستور داد او را کشتند و از گوشت بدنش خوراک تهیه کردند و زمانی که هارپاگ در ضیافت او شرکت کرده بود، وی را به خوردن آن خوراک تکلیف کرد. هنگامی که هارپاگ مشغول خوردن غذا بود، آستیاگ از او پرسید: «آیا این خوراک گوارا است؟» هارپاگ پاسخ داد: «بلی بسیار لذیذ است.» سپس شاه سبد سرپوشیده‌ای که محتوی سر و دست و پای فرزند هارپاگ بود به وی داد. هارپاگ سرپوش سبد را که برداشت سر فرزندش را در سبد دید. اما نگاهی به شاه انداخت و گفت: «هرچه شاه انجام دهد، پسندیده است.»

سپس آستیاگ مغها را احضار کرد و پس از این که واقعه مذکور را برای آنها شرح داد، اضافه کرد که چون پسر دخترش زنده است، اکنون چه باید کرد؟ مغها پاسخ دادند: «خوابی که تو دیده بودی، به واقعیت پیوسته، زیرا وی قبلاً بوسیله همبازیهایش به شاهی انتخاب شده و از این نظر او دیگر خطری برای تو ندارد.»

آستیاگ اظهار داشت: «عقیده من هم همین است.» مغها اضافه کردند: «شاهها، برای خود ما خواب تو اهمیت بسیار دارد و منافع ما ایجاب می کند در حفظ سلطنت تو بکوشیم، زیرا اگر کوروش به تخت بنشیند، پارسی ها بر ما استیلا خواهند یافت. بنابراین ما معتقدیم خطر رفع شده است، اما بهتر است کوروش را با مادرش به پارس بفرستی.»

آستیاگ از پاسخ مغها شاد شد و کوروش را احضار کرد و به وی گفت: «فرزند، من متأسفم که بخاطر یک خواب پوچ می خواستم تو را آزار کنم، اما خوشبختانه اقبال تو را نجات داد. اکنون تو می توانی به پارس نزد پدر و مادر واقعی ات بروی و با آنها زندگی کنی.»

«کتزیاس» و «گزنفون» شرح چگونگی تولد کوروش را به شکلهای دیگری نقل کرده اند که آنها نیز از رویدادهای افسانه آمیز خالی نیست، ولی آنچه مسلم است همه این نوشته ها که بعید نیست از سینه داستان سرایان با ذوق ایرانی برای

تاریخ نویسان مذکور گفته شده باشد، از واقعیت کامل برخوردار نیست. مردم بیشتر کشورها خوی قهرمان پرستی و دلاورستانی دارند و می توان گفت که ایرانیان از لحاظ این صفت از تمام ملتها برترند. ایرانیان برای قهرمانان و پهلوانان باستانی خود افسانه های شورانگیز ساخته اند و این صفت به پادشاهان و سرداران تاریخی نیز سرایت داده شده است. از این رو در بعضی از موارد کشف مرز تاریخ واقعی از افسانه های اختراعی کار آسانی بنظر نمی رسد. محمد علی فروغی نوشته است: «هر کس در دنیا بزرگ و نامی می شود درباره او افسانه می سازند.»^{۱۳} بدیهی است که کوروش نیز از این قاعده برکنار نمانده است. از طرف دیگر، چگونگی زایش بسیاری از مشاهیر و سرداران دنیای باستان برای تاریخ نویسان مجهول مانده و ماجرای زایش کوروش نیز یکی از آنهاست. آنچه را که یقین می توان بعنوان یک رویداد اصیل تاریخی قبول کرد آن است که کوروش در کشور پارس در محل «پاسارگاد» از کمبوجیه پادشاه پارس که دست نشاندۀ کشور ماد بود و مادرش «ماندان» دختر آستیاگ پادشاه ماد زاده شده است.^{۱۴}

جوانی کوروش

هنگامی که آستیاگ به کوروش تکلیف کرد که نزد پدر و مادرش به پارس برود، کوروش جوانی ۱۲ ساله بود. در راه عزیمت به پارس همراهان کوروش سرگذشت

^{۱۳} محمد علی فروغی، دوره کامل حکمت سقراط و افلاطون (تهران: کتابفروشی ابن سینا، ۱۲۹۷ خورشیدی)، ص ۳۳.

^{۱۴} بسیاری از نویسندگان زادگاه کوروش را «آنشان» Anshan (ناحیه ای در کناره ایلام و در بختیاری امروز دانسته اند. دلیل این گروه از نویسندگان اعلامیه خود کوروش معروف به استوانه کوروش است که در بابل کشف شده است. زیرا کوروش در اعلامیه مذکور، خود را پادشاه «آنشان» دانسته و نامی از پارس پمیان نیاورده است. این نویسندگان معتقدند که چون کوروش پادشاه «آنشان» بوده، زادگاه وی نیز باید «آنشان» باشد. عده دیگری از تاریخ نویسان عقیده دارند که چون هخامنش رئیس قبیله «پاسارگاد» بنوده و شهری نیز به نام همان قبیله در پارس پایتخت «کمبوجیه» وجود داشته و «ماندان» مادر کوروش متعلق به آن دیار بوده، از این رو زادگاه کوروش نیز باید پارس باشد. گروه دیگری از تاریخ نویسان نیز بر این عقیده اند که چون پادشاه ماد برای غلبه بر کوروش به «آنشان» که کوروش با لشکر خود در آنجا بوده، لشکر کشی کرده، بنابراین زادگاه و محل سکونت کوروش نیز باید «آنشان» بوده باشد.

وی را برایش بیان کردند و او را با رویدادهایی که از زمان تولدش بروی گذشته بود آشنا کردند. هنگامی که کوروش به دیدن پدرش کمبوجیه و مادرش ماندان توفیق پیدا کرد، جریان رویدادی را که بروی گذشته بود، برای پدر و مادرش شرح داد. کمبوجیه و ماندان از ملاقات کوروش و برگشت او به سوی خود بسیار شاد شدند و مقدم فرزند گمشده خود را گرامی داشتند.

هرودوت می نویسد، کوروش در دربار کمبوجیه خو و اخلاق والای انسانی پارسها و فنون جنگی و نظامی پیشرفته آنها را آموخت و با آموزشهای سختی که سربازان پارس فرا می گرفتند پرورش یافت.^{۱۵}

کوروش در ابتدا خیال شورانیدن پارس بر ضد ماد را در سر نداشت، ولی هارپاگ که پیوسته در صدد بود از آستیاگ انتقام فرزند خود را بگیرد، و خبر رشادت و جلالت کوروش را شنیده بود، در نهان با او مکاتبه کرده و هدایایی برای او می فرستاد و پیوسته او را بر ضد آستیاگ پادشاه ماد تحریک می کرد. بنا به نوشته هرودوت، هارپاگ بزرگان ماد را که از نخوت و شدت عمل شاهانشان ناراضی بودند بر ضد آستیاگ شورانید و موفق شد، کوروش را وادار کند بر ضد پادشاه ماد لشکرکشی کند و او را شکست بدهد. با شکست کشور ماد بوسیله پارس که کشور دست نشانده و تابع آن بود، سلطنت ۳۵ ساله آستیاگ پادشاه گرداس و جبار ماد به انتها رسید، اما کوروش به آستیاگ آسیبی وارد نیاورد و او را نزد خود نگهداشت. داستان مذکور را هرودوت تاریخ نویس شهیر یونانی قرن پنجم قبل از میلاد ذکر کرده و علت لشکرکشی کوروش بر ضد پادشاه کشور ماد را انتقامجویی کوروش قلمداد کرده و متأسفانه بدین ترتیب، به قسمتی از تاریخ کوروش بزرگ، جنبه افسانه داده است.

گزنفون کتابی در شرح حال کوروش نوشته که به «سیروپدی»^{۱۶} یا تربیت کوروش معروف است. نویسندگان و تاریخ نویسان معتقدند هدف گزنفون از نوشتن این کتاب این بوده که به یونانیان پندهای اخلاقی بدهد و لذا محتویات

^{۱۵} هرودوت، کتاب اول، پندهای ۱۲۳ تا ۱۳۰.

^{۱۶} Xenophon, *Cyropaedia*, pp. 42ff.

کتاب مذکور بیشتر جنبه تخیلی دارد. معینا باید توجه داشت که هرگاه گزنفون چنین هدفی در سر داشته است، کوروش را برای اجرای این هدف، انسان کمال مطلوبی تشخیص داده و با انتخاب او خواسته است در لابلای شرح زندگی کوروش، عقاید خود را راجع به تربیت جوانان، پرهیزکاری و سایر صفات نکو و ارزشهای انسانی و همچنین فن اداره کردن مردم برای یونانیان توضیح دهد.

به هر حال کوروش در دربار پدر خود کمبوجیه رشد کرد. وی که از پیوند دو خانواده پادشاهی زاده شده بود، از حیث تندرستی، تناسب اندام، زیبایی چهره و هوش و استعداد کم نظیر می نمود. بویژه آثار تربیت دو خانواده پادشاهی در ثبات روانی او تأثیر بخشیده و از هر لحاظ او را بصورت فردی نمونه درآورده بود.

کوروش در دربار پدر خود و خردمندان پارس درس مردم دوستی و مردم داری آموخته بود و از ارزشهای والای اخلاقی بهره می برد. کوروش همچنین در دربار پدر خود، یکی از خصائل طبیعی ایرانیان باستان را که عبارت از پرهیز از دروغ بود، زیور شخصیت خود کرده بود، زیرا چنان که از تواریخ و کتیبه های موجود بر می آید، دروغ نزد ایرانیان از بزرگترین گناهها محسوب می شده است.^{۱۷}

کوروش با تعالیم مذکور که سرشار از ارزشهای اخلاقی و معنوی بود وارد دربار ماد شد، اما متأسفانه متوجه شد که نه تنها عقاید و افکار و منش درباریان ماد با آنچه که وی در دربار پدرش فرا گرفته است، تفاوت دارد، بلکه دربار ماد را فساد و انحطاط پر کرده است. در دربار ماد، رفتار درباریان بسیار خشک و خشن بود و آنها نسبت به همه چیز مشکوک بودند و کمتر از مراتب محبت و مردم دوستی و انسان خواهی در رفتار آنها اثری دیده می شد. کوروش مخصوصاً در دربار ماد مشاهده کرد که درباریان با دقت از غذا و آشامیدنیهای شاه مراقبت می کنند که مبادا دشمنان غذا و آشامیدنی شاه را با زهر آلوده کنند و این موضوع به شدت توجه کوروش را جلب کرد. کوروش تا قبل از ورود به دربار آستیاگ فکر می کرد که دشمنان سلاح در دست می گیرند و بطور علنی در برابر یکدیگر می ایستند و مبارزه می کنند، اما پس از ورود به دربار ماد متوجه شد که سلاح

^{۱۷} عباس خلیلی، کوروش بزرگ، (تهران: موسسه مطبوعاتی علمی، ۱۳۴۴)، صفحه ۸۷.

بسیاری از افراد در عداوت و دشمنی و خیانت و دروغ‌گویی است و ضمن این که در ظاهر خود را یار و غم‌خوار شاه نشان می‌دهند، در خفا برای نابودی او اقدام می‌کنند. مشاهده این اعمال و رفتار غیر انسانی که با آموزشهای اخلاقی کوروش مبیانت داشت او را آزرده خاطر ساخت.

کوروش مراتب مذکور را با مادرش در میان گذاشت و ماندان به او گفت: «مردم این دیار صداقت و درستی مردم پارس را در امور خود بکار نمی‌بنند و تو باید با اصول و عادات و رسوم مردم این دیار آشنا شوی و به هرنحوی که جدت صلاح می‌داند، رفتار کنی. زیرا ملل مختلف آداب و رسوم متفاوت و مخصوص بخود دارند که تمویض و یا اصلاح آنها کار آسانی بنظر نمی‌رسد.»

کوروش آموزشهای نظامی ارتش ماد را نیز نسبت به آموزشهایی که در پارس آموخته بود، متفاوت دید. زیرا آموزشهای نظامی و جنگی پارسی ها بمراتب ارزشمندتر و کارآمدتر از تعلیمات جنگی مادها بود. اما اسبهای مادها بمراتب برتر از اسبهای پارسی بودند. کوروش آموزشهای نظامی و جنگی خود را به مادها آموخت و از این جهت مورد احترام و تمجید آنها واقع شد.

کوروش جوانی ساده، باهوش، کاردان و متواضع بود و از این نظریه آسانی محبت و احترام دیگران را نسبت به خود جلب می‌کرد. بعلاوه مکارم اخلاقی، رأفت و تمایل او به کمک و دستگیری از دیگران، باعث شد که دوستان بسیاری در تمام طبقات مختلف مردم برای خود بوجود بیاورد. *

فصل دوم

شرح زندگی محمد بن عبدالله

تولد محمد بن عبدالله

محمد بن عبدالله در یکی از روزهای دوشنبه ربیع الاول سال ۵۷۰ میلادی که به «عام الفیل»^۱ معروف است در مکه متولد شد. او متعلق به قبیله قریش می باشد. قبیله قریش از قبایل اصیل مکه بود و بر شهر مکه و نواحی مجاور آن حکمرانی می کرد. کعبه در آن زمان در نزدیکی مکه قرار داشت و چون بتخانه اعراب بود، برای آنها جنبه تقدس و پرستش داشت و از این رو اهالی دور و نزدیک شبه جزیره عربستان برای زیارت و پرستش بتهای خود به کعبه می آمدند. چون نگهبانی و حفاظت کعبه در اختیار طایفه قریش بود، کلیه اعراب شبه جزیره عربستان برای

^۱ هنگامی که «ابره» سردار قشون حبشه، نایب السلطنه حبشه در جنوب عربستان (یمن فعلی) را کشت و خود جای او نایب السلطنه شد، تصمیم گرفت کعبه را ویران سازد تا مرکز تجارت بین المللی از مکه به صنعا منتقل شود. چون ابره با قیل عازم مکه شد، اعراب خط سیر او را «عام الفیل» خواندند و چشمه هایی را که در سر راه آن وجود داشت، «عین الفیل» نامیدند و محلی را که ابره از آنجا وارد مکه شد، «باب الفیل» نام نهادند. بهمین ترتیب، سال ۵۷۰ میلادی را که ابره وارد مکه شد، «عام الفیل» خواندند.

این طایفه و افراد آن احترامی خاص قائل بودند. طایفه قریش به چند شاخه تقسیم می شد و شاخه ای که محمد به آن تعلق داشت، در این زمان از اعتبار قابل توجهی بین سایر شاخه ها برخوردار بود.

پدر محمد به نام عبدالله فرزند عبدالمطلب یکی از افراد سرشناس عرب بشمار می رفت. مادر محمد نیز «آمنه» نام داشت. مدت کوتاهی پس از ازدواج پدر و مادر محمد، پدرش عبدالله برای یک مسافرت تجارتي به سوریه رفت. در آن زمان مسافرت بین عربستان و سوریه بوسیله کاروان انجام می گرفت. پس از این که عبدالله از سفر سوریه مراجعت کرد، بیمار شد و در مدینه درگذشت. شرح حال نویسان محمد می نویسند، با توجه به این که پدر محمد، عبدالله، قبل از تولد وی و مادرش «آمنه» در هنگامی که محمد شش سال بیشتر نداشت درگذشتند، معلوم می شود که پدر و مادر محمد از تندرستی کامل بهره نمی بردند و طبیعت بسیار حساس و شکننده محمد را نیز می توان میراثی از ضعف تندرستی والدینش بشمار آورد.^۲

عبدالله پس از مرگ خود، یک همسر بیوه، یک خانه مسکونی، پنج رأس شتر و یک دختر برده بنام «ام ایمن» که خدمتکار آنها بود از خود بجای گذاشت. اگرچه میراثی که عبدالله از خود باقی گذاشت ناچیز بود، معهذبا در نظر گرفتن اوضاع و احوال عربستان در آن زمان، نشانه دارایی یک خانواده مرفه و ثروتمند بود. پس از درگذشت عبدالله، همسرش آمنه طفلی به دنیا آورد که او را محمد نامیدند. پس از تولد محمد، مادرش موضوع زایش خود را به عبدالمطلب اطلاع داد و وی محمد را برای تبرک به کعبه برد.

در باره زمان کودکی محمد و چگونگی پرورش او، نویسندگان شرحهای گوناگونی برشته تحریر درآورده اند. نویسندگان این کتاب کوشش کرده است برای شرح این موضوع و همچنین سایر مطالب این کتاب از نوشته های معتبرترین تاریخ نویسان و محدثان عرب از جمله صحیح البخاری، محمد بن اسحق، واقدی،

^۲ S.W. Koelle, *Mohammed and Mohammedanism* (London: Rivingtons, 1888), p. 37.

ابن هشام، ابن سعد، الطبری، و نیز مشهورترین اسلام شناسان غربی استفاده بعمل آورد.

در آن زمان مرسوم بود هنگامی که زنان طایفه قریش، نوزدای بوجود می آوردند او را به افراد طوایف بدوی و چادر نشین می سپردند تا طفل آنها بجای آلوده شدن با هوای بیمارگونه شهر در هوای آزاد و سالم بیابانها و صحاری پرورش یابد. پس از چند روز که محمد بوسیله یکی از دختران برده مورد پرستاری قرار گرفت، مادر محمد طفلش را به «حلیمه» یکی از زنان قبیله «بنی سعد» که داوطلب نگهداری از محمد بود، داد و او طفل را با خود به خیمه اش در بیابان برد.

حلیمه مدت دو سال محمد را در چادر قبیله خود که هر روز از نقطه ای به نقطه دیگر در بیابانها نقل مکان می کرد نگهداری کرد. سپس حلیمه طفل را از شیر گرفت و او را برای تحویل به مادرش به شهر آورد. آئنه که مشاهده وضع مطلوب مزاجی و تندرستی محمد او را بسیار مسرور کرده بود، از او خواست که چون هوای مکه آلوده و بیمارگونه است، طفل را با خود به خیمه اش برگرداند. حلیمه با تقاضای آئنه مادر محمد موافقت کرد و او را با خودش مجدداً به بیابان برد. پس از ۲ سال دیگر، دو باره حلیمه طفل را برای تحویل دادن به مادر او آئنه با خود به مکه آورد، ولی این بار تصمیم حلیمه و شوهرش برای تحویل دادن محمد به مادرش بر اثر ایجاد دلیل موجهی بود. بدین شرح که محمد دچار عارضه ای نظیر غش و ضعف شده بود که حلیمه و شوهرش آن را حمل بر تأثیر ارواح خبیثه^۳ در طفل نموده و تصمیم گرفته بودند با تحویل دادن محمد به مادرش، خود را از بار مسئولیت نگهداری و پرورش وی آزاد سازند. آئنه مادر محمد به حلیمه اصرار ورزید به نگهداری محمد ادامه دهد و حلیمه ناچار شد مجدداً محمد را با خود به خیمه شان در بیابان ببرد. اما چون محمد مجدداً دچار عارضه غش و ضعف شد حلیمه طفل را در حالی که اکنون پنج ساله شده بود به مادرش آئنه تحویل داد.

کوله مینویسد، پس از اینکه حلیمه پرستار محمد ازدومین مسافرتی که محمد را برای ملاقات مادرش آئنه به مکه برده بود، به محل سکونت قبیله ای خود

^۳ Ibid, p. 41.

مراجعت کرد، رویدادی بوقوع پیوست که بطور قطعی ثابت میکند، محمد از زمان طفولیت مبتلا به هیستری (بیماری غش و ضعف) بوده و افکار و اوهام و تخیلات بی اساسی بر کیفیت مغزی او حاکم بوده است. «ابن اسحق» نیز در این باره می نویسد، روزی هنگامی که بعضی از دوستان پیغمبر از او خواستند درباره زندگی طفولیتش شرح دهد، او گفت: «روزی هنگامی که من به اتفاق برادر رضاعی ام از یک گله گاو مراقبت می کردم، دو مرد سفیدپوش که یک طشتک طلایی که پر از برف بود با خود حمل می کردند، به طرف من آمدند، مرا گرفتند و بدنم را باز کردند، قلبم را از بدنم خارج کردند و آن را از وسط بریدند و یک لخته خون سیاهی را از آن درآوردند و آن را دور انداختند. سپس قلب و بدنم را با دقت کامل با برف شستند و یکی از آنها به دیگری گفت: «او را در برابر ده مرد از قبیله اش وزن کن.» آن مرد این کار را کرد و مشاهده نمود که وزن من سنگینتر از وزن آن ده نفر بود. سپس مرد اولی گفت: «اکنون او را در برابر یکصد نفر وزن کن.» مرد دومی این کار را انجام داد و مشاهده کرد باز هم وزن من بیش از آن یکصد نفر است. مرد اولی ادامه داد: «اکنون او را در برابر یک هزار نفر وزن کن.» هنگامی که معلوم شد وزن من از آن یک هزار نفر نیز بیشتر است، گفت: «کافی است، زیرا اگر او را در برابر کلیه افراد قبیله اش وزن کنی، باز هم او از آنها سنگینتر خواهد بود.»^۴

حلیمه پرستار محمد ماجرای مذکور را به زبان خود به این شرح توصیف کرده است: «چند ماه بعد از این که من و محمد از دومین سفر مسافرتی که او را برای دیدن مادرش آمنه به مکه برده بودم، به محل سکونت قبیله ای خود مراجعت کردیم، روزی هنگامی که محمد به اتفاق برادر رضاعی اش مشغول مراقبت از گاوها بودند، برادر رضاعی محمد، دوان دوان به سوی من و شوهرم آمد و گفت: «دو مرد سفیدپوش برادر قریشی مرا گرفتند روی زمین خوابانند و بدنش را باز کردند و در داخل بدنش به جستجو پرداختند.»^۵ من و شوهرم با شتاب به محلی که

^۴ Ibid, p. 40.

^۵ باید توجه داشت که برادر رضاعی محمد، این موضوع را از قول محمد ذکر می کند، نه این که خودش آن را با چشم دیده باشد.

محمد در آنجا قرار داشت رفتیم و مشاهده کردیم که صورت ظاهر او غیر عادی بنظر می رسد. از او پرسش کردیم: «چه اتفاقی برایت روی داده؟» محمد پاسخ داد: «دو مرد سفید پوش به طرف من آمدند، مرا روی زمین خوابانیدند، بدنم را باز کردند و در داخل بدن من به جستجوی چیزی بودند، ولی من بتحقیق نمی دانم آنها چه چیزی را در بدن من جستجو می کردند.» حلیمه پرستار محمد ادامه می دهد: «پس از شنیدن موضوع مذکور، مامحمد را به خیمه خود آوردیم و شوهرم به من گفت: «من فکرمی کنم، ارواح خبیثه در روان این بچه خانه کرده باشند، از اینرو بهتر است قبل از این که موضوع فاش شود، او را به خانواده اش برگردانی.» من با توصیه شوهرم، بیدرنگ او را نزد مادرش بردم. هنگامی که مادرش بطور ناگهانی مشاهده کرد که من فرزندش را برده ام به وی تحویل دهم، اظهار داشت: «در حالی که تو آنقدر اصرار می ورزیدی که فرزندم را مدت زیادتری با خود نگه داری، اکنون چه شده است که وی را نزد من آورده ای؟» من پاسخ دادم: «با لطف خداوند من وظیفه خود را درباره محمد انجام داده ام و او اکنون به اندازه کافی رشد کرده است، ولی می ترسم مبدا رویداد بدی برای او حادث شود.» آمنه گفت: «من یقین دارم، عامل دیگری سبب شده است که تو فرزند مرا به سوی من برگردانی، واقعیت امر را بگو تا بدانم چه علتی باعث شده است که تو او را با شتاب نزد من بیاوری.» آمنه، مادر محمد آنقدر در این باره اصرار ورزید تا من سرانجام واقعیت موضوع را برایش توضیح دادم. هنگامی که سخنان من پایان پذیرفت، آمنه گفت: «و آیا این موضوع باعث شد که تو فکر کنی، فرزند من زیر تأثیر ارواح خبیثه قرار گرفته است؟» من در برابر پرسش او پاسخ مثبت دادم. سپس او ادامه داد: «نه، به خدا سوگند که شیطان را در روح محمد هیچ جایی نیست؛ زیرا او روزی مقام مهمی کسب خواهد کرد. به هر حال، آمنه پس از توضیحات من موافقت کرد فرزندش را از من تحویل بگیرد و من به قبیله خودم (بنی سعد) مراجعت کردم.»

«کوله»^۶ می نویسد، این رویداد در زمانی که محمد پنج یا شش ساله بوده،

^۶ Koelle, *Mohammed and Mohammedanism*, pp. 40-41.

اتفاق افتاده و نشانه و عامل مهمی برای درک عوامل روانی و عناصر تشکیل دهنده شخصیت او می باشد. این رویداد ثابت می کند که حمله های هیستری و غش و ضعفی که محمد در تمام طول مدت عمر از آنها رنج می برده و آنها را ناشی از حضور جبرئیل فرشته و ابلاغ دستورات الهی می دانسته، درواقع عوارض و نشانه های بیماری هیستری و ناخوشیهای جسمی او بوده که به روزهای طفولیتش مربوط می شده است. همانطور که محمد در زمان طفولیت از اوهام و تخیلاتی که در هنگام غش و ضعف بر او حاکم می شده، آگاه بوده و آنها را برای پرستارش بازگو کرده و آنها را بعنوان رویدادهای واقعی تلقی می کرده است، به همان نحو نیز در زمانی که ادعای پیامبری می کرده، هنگامی که به سبب حمله های هیستری زیر تأثیرات اوهام و تخیلات بیپرده قرار می گرفته، احساس می کرده است که جبرئیل فرشته بر او نازل شده و دستورات الهی را به وی ابلاغ می کرده و از اوهام و تخیلات ناشی از حمله های غش و ضعف (هیستری) خود کاملاً آگاه بوده و آنها را رویدادهای واقعی می پنداشته است. «اسپرنگر» می نویسد، اگر چه حمله هایی که عارض محمد می شده، خیلی شبیه به حمله های صرع می باشد، اما تفاوت بیماری هیستری محمد با سایر مبتلایان به بیماری صرع این بوده است که مغز وی پس از رفع حمله صرع، جزئیات رویداد را ضبط و جذب می کرده است و این عمل معمولاً برای افرادی که مبتلا به صرع هستند، غیر عادی است.^۷

بطور یقین، حمله های هیستری و غش و ضعف و اوهام و تخیلات بی اساسی که در نتیجه آنها برای محمد حاصل می شده، همه غیر ارادی بوده و همانطور که رؤیاهای افراد بشر بطور غیر عادی ایجاد می شود، ولی معبداً از درون آنها سرچشمه می گیرد، اوهام و تخیلاتی نیز که در نتیجه بیماری هیستری برای محمد ایجاد می شده، از درون وی منشاء می گرفته است.^۸

محمد سالها بعد، توجهی را که حلیمه با نهایت صمیمیت در باره او بکار برده

^۷ Ibid, p.42.

^۸ Ibid.

بود به یاد می آورد و پیوسته نسبت به او احساس قدردانی می کرد. در یکی از سالهایی که عربستان دچار خشکسالی شده بود، حلیمه از محمد تقاضای کمک کرد و وی یک شتر و یک گله گوسفند به وی اعطاء کرد. در مورد دیگری که حلیمه از محمد دیدن می کرد محمد ردایش را پهن کرد که حلیمه روی آن بنشیند و به یاد روزهایی که در آغوش او نگهداری می شد، فرزند مآبانه سینه‌های او را لمس کرد.^۹

در مبارزاتی که بعدها محمد برای مطیع کردن قبایل مختلف و گرایانیدن آنها به اسلام انجام می داد، طایفه بنی سعد مقهور قدرت او شدند. هنگامی که افراد طایفه بنی سعد خود را در اسارت محمد دیدند، به او یادآوری کردند که او در میان قبیله آنها نگهداری و پرورش یافته است و این موضوع سبب شد که محمد بسیاری از آنها را آزاد سازد. در جریان همین واقعه یکی از زنان طایفه بنی سعد که اسیر نیروهای محمد شده بود، اظهار داشت که او دختر حلیمه و خواهر رضاعی محمد می باشد. زن مذکور اثر التیام یافته زخمی را که روی بدنش وجود داشت به محمد نشان داد و مدعی شد، هنگامی که او محمد را بر دوش خود حمل می کرده، محمد او را گاز گرفته و جای آن هنوز روی بدنش مانده است. محمد گفته او را باور کرد و به وی اختیار داد که از دو پیشنهاد یکی را برگزیند. بدین شرح که یا یک هدیه پرارزش از او قبول کند و یا بقیه عمر را با احترام نزد او بسر ببرد. زن مذکور قبول هدیه را برگزید و به قبیله اش ملحق شد.

تردید نیست که پرورش یافتن محمد در بیابان سبب نیرومندی و تندرستی او و همچنین پالایش و نفوذ لهجه اش شد. زیرا افراد قبایل عرب با لهجه خالص و با نفوذ سخن می رانند.

محمد، سال ششم عمرش را با مادرش آمنه در مکه گذرانید. در این زمان آمنه تصمیم گرفت مسافرتی به مدینه بکند و فرزندش را به خویشاوندان مادر بزرگ پدر محمد نشان دهد. در جریان این مسافرت آنها سوار دو شتر شدند و «امه ایمن» از

^۹ William Muir, *The life of Mohammed*. A New and Revised Edition by Weir (Edinburgh: Jhon Grant, 1923), p. 7.

محمد شش ساله نگهداری می کرد. آمنه در محل خانه ای که شوهرش در گذشته بود و در نزدیکی آن نقطه دفن شده بود پیاده شد و از قبر شوهر زیارت کرد. در سالهای بعد که محمد برای زندگی وارد مدینه شد، آن محل را به خوبی می شناخت. او به اطرافیان می گفت: «در این خانه من و مادرم زندگی می کردیم و من با انیسه که خدمتکار خردسالی بود بازی می کردم و با عموزاده هایم، پرنده گانی را که روی پشت بام آشیانه گذاشته بودند، تعقیب می کردم. اینجا آرامگاه پدر من است و من در این حوض شنا کردن یاد گرفتم.»

پس از مدت یک ماه که آمنه با فرزندش در مدینه توقف کرد، به همان کیفیتی که به مدینه مسافرت کرده بود، قصد مراجعت به مکه کرد. اما بین راه مدینه و مکه بیمار شد و در محلی به نام «ابوا»^{۱۰} درگذشت. محمد یتیم که در زمان مرگ مادرش فقط شش سال داشت بوسیله «ام ایمن» به مکه مراجعت داده شد و اگرچه خود دختر جوانی بیش نبود، با صداقت و صمیمیت پرستاری دایمی او را بعهده گرفت. مرگ مادر در روحیه محمد تاثیر عمیقی گذاشت و او را در ژرفای غم و اندوهی جانگزا فروبرد. به همین سبب است که قرآن در ۲۳ مورد درباره کمک و مساعدت به یتیمان و رعایت حقوق آنها اصرار می ورزد و بویژه آیه ۶ سوره الضحی قرآن به عنایات الهی در هنگام یتیمی محمد اشاره میکند و میگوید:

۶- اَلَمْ يَجِدْكَ يَتِيْمًا فَآوَىٰ

«و آیا تو طفل یتیمی نبودی که خداوند به تو پناه داد!»

در یکی از مواردی که محمد به قصد زیارت مکه از مدینه به سوی این شهر می رفت، در راه در محل آرامگاه مادرش توقف کرد و با صدای بلند گریست. هنگامی که همراهانش سبب گریه او را پرسیدند، پاسخ داد: «اینجا آرامگاه مادر من است که خداوند به من اجازه داده است آن را زیارت کنم. من از خداوند تبارک و تعالی استغاثه کردم به من اجازه فرماید، تا برای رستگاری او دعا کنم، اما چنین اجازه ای به من داده نشد. سپس خاطرات مادرم در مغزم زنده شد و چون

¹⁰ Abwa.

مرا تحت تاثیر قرار داد به گریه افتادم.»^{۱۱}

پس از مرگ آمنه، قیومیت محمد به پدر بزرگش عبدالمطلب که در آن زمان مدت هشتاد سال از عمرش می گذشت داده شد و او با اشتیاق این وظیفه را پذیرفت. هنگامی که محمد زیر سرپرستی عبدالمطلب بسر می برد، روزها به کعبه می رفت و روی فرش که عبدالمطلب در سایه کعبه روی آن می نشست، قرار می گرفت. عبدالمطلب بخوبی از محمد مراقبت می کرد و نسبت به سایر فرزنداناش توجه بیشتری به وی معطوف می داشت. محمد نیز به پدر بزرگش به شدت خو گرفته بود و زمانی که در منزل بود، پرستارش را ترک می کرد و حتی زمانی که پدر بزرگش در خواب بود، به اطاق او می رفت.

اما مدت قیومیت عبدالمطلب کوتاه بود و پس از دو سال که عبدالمطلب سرپرستی محمد را بر عهده داشت، چشم از جهان فرو بست. مرگ پدر بزرگ محمد روان او را که در این زمان هشت ساله شده بود بشدت جریحه دار کرد، بطوری که در هنگام مشایعت جنازه پدر بزرگ به شدت می گریست. درگذشت عبدالمطلب، نه تنها محمد را از سرپرستی دلسوز محروم کرد، بلکه برای قبیله قریش مصیبت تازه ای بوجود آورد. بدین شرح که چون فرزندان عبدالمطلب ظرفیت و کفایت اجداد خود را برای نگهداری مقامات باصطلاح کشوری و انجام وظیفه مربوط به آنها را نداشتند، از اینرو خانواده رقیب آنها، یعنی بنی امیه، مشاغل مربوط را کسب کردند و در نتیجه خانواده بنی هاشم (پدر عبدالمطلب) به مقام پائین تری رانده شدند و خانواده بنی امیه تا فتح مکه بدست محمد، مقامات درجه اول کشوری مکه را در اختیار داشتند. این رویداد، پایه و اساس اختلاف بین خانواده قریش و بنی امیه که سراسر تاریخ صدر اسلام را دربر گرفته است، تشکیل می دهد.

بهر حال، عبدالمطلب در بستر مرگ، قیومیت محمد یتیم را به فرزندش ابوطالب واگذار کرد. ابوطالب این وظیفه را با اشتیاق و صمیمیت پذیرا شد.

^{۱۱} William Muir, *Mahomet and Islam* (London: Dart Publishers Limited, 1986), p. 14.

ابوطالب شبها محمد را در کنار خود می خوابانید و هر زمانی که به خارج از مکه مسافرت می کرد او را با خود می برد و این روش یعنی سرپرستی و قیمومت ابوطالب از محمد تا زمانی که محمد به سن بلوغ رسید ادامه داشت. ابوطالب با این که متعلق به قبیله قریش، یعنی یکی از خانواده های متمکن و اشراف مکه بود، معبداً از مال دنیا بهره ای نداشت و در فقر بسر می برد. ابوطالب برای رونق دادن به وضع مالی اش، مسافرت هایی به سوریه انجام می داد و چون محمد به سن دوازده سالگی رسیده بود از بردن او با خود به سوریه خودداری می کرد. اما محمد آنقدر به عمویش اصرار توأم با لابه کرد که سرانجام ابوطالب موافقت نمود محمد را نیز با خود به مسافرت ببرد. شرح حال نویسان محمد می نویسند، محمد به عمویش ابوطالب گفت: «عموجان، تومی دانی که من نه پدر دارم نه مادر که تو مرا به دست آنها بسپاری، پس مرا هم با خودت ببر.» گفته های محمد چنان در قلب ابوطالب نفوذ کرد که سوگند خورد هیچگاه در هیچ موقعیتی محمد را از خود جدا نکند.^{۱۲}

مسافرت های ابوطالب به سوریه معمولاً مدت چند ماه بطول می انجامید و محمد در این زمان موفق شد، مسیحی های سوریه و کلیساهای آنها و چگونگی انجام مراسم مذهبی آنها را از نزدیک مشاهده کند. با توجه به این که در آن زمان معتقدات مذهبی مردم شبه جزیره عربستان و خصوصاً مکه را بت پرستی و خرافه گرایی تشکیل می داد، مشاهده مراسم مذهبی مسیحی ها باید در روحیه محمد جوان تأثیر عمیقی بجای گذاشته و مغز او را آبتن افکار و اعمالی که در زندگی آینده او به وقوع پیوست، کرده باشد.

جوانی محمد بن عبدالله

درباره زندگی محمد در عهد جوانی اطلاعات زیادی در دسترس نیست. اما یقین است که او در ایام جوانی در بازار مکاره «عکاظ» که سه روز راه از مکه بوده شرکت می جست و بغیر از داد و ستدهای تجارتنی به اشعاری که در بازار مکاره

¹² Koelle, Mohammed and Mohammedanism, p. 44.

خوانده می شده، توجه می کرده است. در بازار مکاره «عکاظ»، محمد همچنین با یهودیها و مسیحیها ملاقات می کرده و اصول دینی آنها را فرامی گرفته است. بعدها، محمد اعتراف کرده است که در بازار مکاره عکاظ «کاس» اسقف نجران را ملاقات کرده و به موعظه های او درباره زیربنای معتقدات کاتولیکها نسبت به ابراهیم گوش داده است.^{۱۳}

برای مدت چند سال، بر اثر اختلافاتی که بین قبیله قریش و یکی از قبایل همسایه آنها بر سر «بازار عکاظ» بوجود آمد، بین دو قبیله مذکور جنگ در گرفت، اما محمد در حالی که در این زمان بیست سال از عمرش می گذشت، برای شرکت در جنگ مذکور رغبتی از خود نشان نداد. «مویر» نوشته است در جنگ مذکور تنها کاری که محمد انجام می داد، این بود که تیرها را جمع آوری می کرد و به عموزاده هایش می داد. یکی از نویسندگان پا را درباره فعالیت های محمد در جنگ مذکور بالاتر گذاشته می نویسد: «من بخاطر دارم، محمد با بی میلی می گفت، در جنگ مذکور در کنار عموزاده هایش جنگ می کرده و بدون این که حالت تأسف برایش بوجود بیاید، تیرها را به طرف دشمنان قبیله قریش پرتاب می کرده است.»^{۱۴}

«اسپرنگر» می نویسد: «زمانی که محمد از مسافرت سوریه به مکه مراجعت کرد، مصادف با موقعی بود که ابوطالب طوایف مکه و نواحی مجاور آن را برای دفع حمله های «نگوس ابرهه» حاکم حبشه بسیج و آماده می کرد. اگرچه کلیه جوانان هم سن و سال محمد در جنگ مذکور شرکت کردند، اما چون محمد جوانی بیمار مزاج و عصبی بود و توانایی شرکت در جنگ را نداشت، از این رو از میدان جنگ گریخت. فرار محمد از میدان جنگ سبب شد که از آن پس دوستان و آشنایانش وی را بمناسبت فرار از میدان جنگ مضحکه و تمسخر می کردند و از این رو محمد مجبور شد خانه عمویش، ابوطالب، را ترک کند و از مکه خارج

^{۱۳} Muir, *Mahomet and Islam*, p. 16.

^{۱۴} *Ibid.*

شود.^{۱۵}

در زمانی محمد مانند سایر جوانک های مکه به شغل چوپانی در تپه های اطراف مکه روزگاری می گذرانید. بعدها که نقش پیامبری را بر عهده گرفت، به روزهای چوپانی خود اشاره می کرد و می گفت: «اشتغال من به وظیفه چوپانی در واقع نشانه رسالت من به پیامبری بود، زیرا داود و موسی نیز قبل از رسالت به پیامبری به شغل چوپانی اشتغال داشتند.»

روزی محمد هنگامی که عازم یکی از جنگهای مسلمانان با دشمنانشان بود، از نزدیک درختی که دارای توت سیاه بود عبور می کرد. با دیدن درخت توت مذکور اظهار داشت: «مقداری از آن توت های بسیار سیاه و لذیذ را برای من از آن درخت بچینید. من زمانی که در دره مکه به چوپانی اشتغال داشتم، از این توتها به گله های گوسفندی که مأمور نگهداری آنها بودم می دادم. در واقع هیچ پیامبری تا کنون ظهور نکرده است که در زندگی گذشته اش چوپان نبوده باشد.»

می توان گفت شبهایی که محمد در سکوت مطلق بیابانها به مراقبت گوسفندها اشتغال داشته چشمکهای ستارگان و حرکات آنها، نور افلاک، طوفانها و رعد و برقی که در کوهها بوجود می آمده و همچنین تبدیل روز به شب و شب به روز، محمد را به تفکر برانگیخته و توجه او را از ابتدا به نیروی عظیم طبیعت و سپس به وجود خالق متعال جلب کرده است.

ادیان بزرگ همه در صحراهای گرم بوجود آمده اند، زیرا یکی از خصایص صحراهای گرم و وسیع آن است که سکوت مطلق و وسعت آنها سبب اندیشه گری و تقویت پندارگری می شود. سکوت مطلق صحرا برای در خود فرو رفتن و اندیشه گری کردن بدون امکان درهم ریخته شدن رشته افکار مناسبترین مکان است. به همین دلیل ذهنیت پیامبران ادیان بزرگ در صحراهای گرم رشد کرده است.

به هر حال، از مجموع احادیث و نوشته های نویسندگان چنین بر می آید که محمد با سایر جوانان مکه تفاوت داشته و دارای اخلاق و رفتار پسندیده و قابل تمجیدی بوده است، بطوری که به او لقب «امین» داده بودند.

¹⁵ Spenger, *Vie et enseignement*.

هنگامی که محمد بقدر کافی رشد کرد، ابوطالب که روز بروز فشار اداره امور خانواده بیشتر بر او سنگینی می کرد، روزی به محمد پیشنهاد کرد که باید برای خود شغلی دست و پا کند. ابوطالب به محمد اظهار داشت که کاروان عموزاده ما خدیجه قرار است بزودی بطرف سوریه حرکت کند و او در جستجوی شخصی است که مسئولیت اداره امور کاروان را برعهده بگیرد. بنابراین اگر وی از خدیجه تقاضا کند وی را به سمت مسئول کاروانش به سوریه بپذیرد، چه بسا که خدیجه به تقاضای وی پاسخ مثبت بدهد. محمد در جهت اجرای پیشنهاد عمویش ابوطالب، نزد خدیجه رفت و از او تقاضا کرد مسئولیت کاروانی را که قرار است به سوریه عزیمت کند به او بسپارد. خدیجه با تقاضای محمد موافقت کرد و لذا محمد از همان راهی که سیزده سال پیش به «بوسرا»^{۱۶} مسافرت کرده بود، عازم آنجا شد. این مسافرت به محمد فرصت داد تا باردیگر چگونگی انجام فرایض مذهبی مسیحیان سوریه را مشاهده و بررسی کند و چون در این زمان وی به رشد مغزی بیشتری دست یافته بود، از این رو مشاهده چگونگی انجام فرایض مذهبی مسیحیان اثر عمیقی در وی برجا گذاشت.

اگرچه غلام خدیجه بنام «میسره» مسئولیت انجام معاملات تجاری را بر عهده داشت، ولی این کار را به محمد واگذار کرد و محمد با زیرکی خاصی که داشت، کارچک و چانه زدن بر سر معاملات تجاری را با موفقیت انجام داد و با سودی بدون سابقه به سوی مکه مراجعت کرد. با توجه به این که محمد در این مسافرت با غلام خدیجه «میسره» بسیار خوشرفتاری کرده و نظروی را جلب نموده بود، غلام مذکور به محمد پیشنهاد کرد که قبل از همه به حضور خدیجه برود و گزارش سود معاملات تجاری را به سمع خدیجه برساند.

خدیجه در این زمان روی پشت بام خانه اش در میان مستخدمینش انتظار ورود کاروان را می کشید. هنگامی که کاروان به خانه خدیجه رسید، محمد با اجازه خدیجه به پشت بام رفت و گزارش فعالیت های تجاری کاروان و سودهای حاصله از معاملات مذکور را به وی اعلام داشت. خدیجه از نتیجه ماموریت محمد بسیار

¹⁶ Bosra

راضی و خوشنود شد، اما در این زمان خدیجه به محمد به عنوان یکی از خادمین جوانش نگاه می کرد.

خدیجه در این زمان چهل سال داشت. در گذشته دو مرتبه ازدواج کرده بود و از شوهران قبلی اش یک دختر و دو پسر داشت. با توجه به این که خدیجه هم متمول و هم از خانواده اشراف عرب بود، بسیاری آرزوی ازدواج با او را داشتند، ولی او تا این زمان برتری داده بود روزگارش را در مجرد بگذراند. در این زمان، اگرچه خدیجه مدت ۱۵ سال از محمد مسن تر بود، احساس کرد که محمد آهنگ تپش قلبش را تغییر داده و در قلب او جا باز کرده است. ابتدا سعی کرد این احساس را در خود خاموش کند، اما کوشش وی در این جهت بجایی نرسید. از اینرو با یکی از برده هایش^{۱۷} تماس حاصل کرد و به وی آموزش داد با محمد تماس بگیرد و با رعایت احتیاط درباره نظر محمد راجع به ازدواج با وی گفتگو کند. برده خدیجه با محمد تماس حاصل کرد و از وی پرسش نمود، چرا او تا کنون اقدام به ازدواج نکرده است. محمد پاسخ داد: «آخر من آهی در بساط ندارم که ازدواج کنم.» برده خدیجه گفت: «اگر یک خانم اصیل و ثروتمندی که محبوبیت عامه دارد حاضر باشد با تو ازدواج کند و به زندگی مالی تورو نق بخشد، تو به این کار تن در خواهی داد؟»

محمد در حالی که پیشنهاد مذکور تکانش داده بود گفت: «تا این خانم چه کسی باشد!» و برده خدیجه اظهار داشت: «این خانم ارباب من خدیجه است.» محمد با شگفتی پاسخ داد: «و من چگونه می توانم به این کار اقدام کنم.» برده خدیجه پاسخ داد: «کار را به من واگذار کن و من ترتیب کار را به آسانی خواهم داد.»

محمد بدون مقدمه و با رغبت اظهار داشت: «من برای این کار کاملاً آماده ام.»

برده خدیجه پس از آگاهی از تمایل محمد برای این ازدواج، نزد خدیجه رفت و مراتب را به وی بازگو کرد. تنها اشکالی که درباره انجام این ازدواج وجود

^{۱۷} بعضی از نویسندگان خواهر خدیجه را میانجی ازدواج او با محمد ذکر کرده اند.

داشت، پدر خدیجه بود. پدر خدیجه مردی مسن، خشن، سرسخت و سنتی بود و خدیجه می دانست که با ازدواج وی با محمد موافقت نخواهد کرد. از این رو مهمانی بزرگی ترتیب داد و هنگامی که پدرش مست و سرخوش شد مراسم ازدواج انجام گرفت. پس از این که پدر خدیجه حالت عادی خود را بازیافت، پرسش کرد هدف انجام این همه تشریفات که معمولاً در مراسم جشن عروسی برگزار می شود چه بوده است! خدیجه پاسخ داد در واقع مراسم مذکور برای ازدواج با محمد برپا شده بود و اکنون او باید محمد را داماد خود بداند.

هنگامی که پدر خدیجه از جریان مذکور آگاهی حاصل کرد به شدت برآشفته و گفت این جوان گدا دخترش را افسون کرده و به هر قیمتی شده است، حتی به قیمت خونریزی، نخواهد گذاشت این ازدواج ادامه پیدا کند. اما نزدیکان و آشنایان خدیجه او را قانع کردند که این ازدواج با میل کامل و پیشنهاد خدیجه دخترش انجام گرفته است و از این رو او سکوت اختیار کرد و به عمل انجام شده تن در داد.

با وجود اینکه ازدواج خدیجه و محمد در آغاز با چنین طوفانی رو برو شد و از طرف دیگر مدت ۱۵ سال بین خدیجه و محمد اختلاف سن وجود داشت، مع هذا زندگی زناتشویی آنها با موفقیت ادامه یافت. خدیجه مانند سابق مشغول برگزاری امور تجاری خود بود و محمد معمولاً به کوه «حرا» می رفت. خدیجه برای محمد ۲ پسر و ۴ دختر آورد. دختران محمد زنده ماندند، اما پسران او در طفولیت درگذشتند. اولین پسر محمد قاسم نام گرفت و از این رو بر طبق رسم عرب، محمد را ابوالقاسم یعنی پدر قاسم نامیده اند. محمد در سالهای آخر عمرش، بعضی اوقات به زندگی مطلوب و مرفهی که با خدیجه داشت، اشاره می کرد و این موضوع حسادت عایشه، سوگلی حرم محمد را که ۴۴ سال از خودش جوانتر بود و هیچگاه خدیجه را ندیده بود، بشدت بر می انگیزخت. ❀

بخش دوم

رفتار کوروش بزرگ و محمد بن عبدالله با یهودیان

ببینید این مرد چقدر بینوا و بیچاره است. این مرد ساده لوح انتظار داشت ما را وادار کند از او بپذیریم که خداوند از دهان او سخن می گوید.

لرمونتوف

شمشیر، کلید بهشت و دوزخ است.

محمد

فصل سوم

رفتار کوروش با یهودیان

پیشینه تاریخی بابل

«بخت النصر»^۱ از مشهورترین پادشاهان قدیم بابل می باشد که از سال ۶۰۴ یا ۶۰۵ قبل از میلاد تا سال ۵۶۲ قبل از میلاد بر بابل حکمرانی کرده است. وی فرزند «نبوپولاسر»^۲ بود و در حدود سال ۶۰۱ قبل از میلاد با «امی تیس»^۳ دختر «هووخشتر» پادشاه ماد ازدواج کرد. در سال ۶۰۱ قبل از میلاد، «نبوپولاسر» که از جانب «نخائو دوم»^۴ فرعون مصر احساس خطر می کرد، فرزند خود را به جنگ وی فرستاد. «بخت النصر» موفق شد فرعون مصر را در سال ۶۰۵ قبل از میلاد در حوالی «کرکمیش»^۵ شکست دهد. سپس مصریها را از آسیای صغیر بیرون راند و سرزمینهای فرعون مصر را در بین النهرین، شام و فلسطین تصرف کرد، سوریه را به

^۱ Nebuchadnezzar

^۲ Nabopolossar

^۳ Amytis

^۴ Nechao II

^۵ Carkemish

امپراطوری بابل اضافه نمود، اورشلیم را نیز تسخیر کرد و بعضی از اهالی آن، از جمله دانیال و پیروانش را با خود به اسیری به بابل برد. در این زمان، چون «بخت النصر» از درگذشت پدرش آگاه شد، به بابل بازگشت و به تخت شهریارى نشست و به فرماندهان سپاه خود دستور داد، اسیران یهود، فنیقیه و شام را به بابل بیاورند.

«بخت النصر» سه بار به اورشلیم حمله کرد و آن را محاصره نمود و ساکنانش را به اسیری به بابل برد و «متینا»^۶ برادر حکمران اورشلیم را که سوگند خورده بود، نسبت به او وفادار بماند، به حکمرانی اورشلیم گماشت و نام او را به «صدقی»^۷ تبدیل کرد. «صدقی» پس از ده سال حکمرانی بر اورشلیم با «حفرا»^۸ پادشاه مصر متحد شد و بر ضد «بخت النصر» شورش کرد. «بخت النصر» برای چهارمین بار به اورشلیم حمله کرد و پس از گشودن این شهر، دو پسر «صدقی» را جلوی چشمان پدر مقتول کرد و دستور داد چشمهای «صدقی» را از حدقه درآورند و در سال ۵۸۸ قبل از میلاد او را به اسیری به بابل برد. سپس «نبوزردان»^۹ را به اورشلیم فرستاد که از شهر شورشگر انتقام بگیرد و وی روز هفتم ماه پنجم سال ۵۸۶ قبل از میلاد، اورشلیم را ویران کرد. معابد یونانیان، از جمله معبد سلیمان، قصرها و ساختمانهای شهر را به آتش کشید، دیوارهای شهر را خراب کرد، رهبران مذهبی آن را کشت و پانزده هزار نفر از سرمایه داران، بازرگانان، هنرمندان، کاهنان و پیامبرزادگان یهودی را اسیر و به انضمام ظروف و آلات طلا و نقره و خزانه‌های پرارزش اورشلیم به بابل برد.

باغهای معلقه که از عجایب جهان بشمار می روند، بوسیله بخت النصر احداث شده بود. او این باغها را بخاطر خشنودی همسرش «آمی تیس» بر روی تپه‌های مصنوعی بنا نهاد. «بخت النصر» بسیار ظالم و سختدل بود و مجوسان و ساحرائی را که قادر به تعبیر رؤیاهایش نبودند، دستور می داد بکشند. «بخت

^۶ Mattaniah

^۷ Zedekia

^۸ Hophra

^۹ Nebu-Zardan

النصر» مدت ۴۳ سال پادشاهی کرد. کتاب تورات نوشته است، بخت النصر در پایان عمر دیوانه شد و خود را گاو می پنداشت و چند سال در جنگلها بسر برد و در این زمان همسرش بر کشور او حکمروایی می کرد.^{۱۰} اما سایر کتب تاریخی به چنین موضوعی اشاره نمی کنند و تنها نوشته اند، بخت النصر در سال ۵۶۲ قبل از میلاد وفات یافت.

تسخیر بابل بوسیله کوروش

سردار نامداری چون کوروش بزرگ نمی توانست همسایه مستقلی را مانند بابل در کنار خود تحمل کند، مخصوصاً که بابل سرزمینی آباد و پر ثروت و بزرگترین شهر آن روز دنیا بود. البته کوروش هیچگاه درصدد جمع کردن ثروت نبود، بلکه هدفش از کشورگشایی، مبارزه با ستمگری، استقرار عدالت و توزیع عادلانه ثروت و کمک به افراد محروم و بینوا بود.^{۱۱} در این زمان «نبونید»^{۱۲} بر بابل حکومت می کرد. «نبونید» چهارمین پادشاه بعد از «بخت النصر» بود و کفایت رو برو شدن با سردار بزرگی مانند کوروش را نداشت. بعلاوه او وقت خود را به جمع آوری آثار عتیقه می گذرانید و زمام امور را بدست پسرش «بلشضر»^{۱۳} سپرده بود.

«نبوپولاسر» و بویژه پسرش بخت النصر استحکامات تقریباً غیر قابل نفوذی برای دفاع از شهر بابل ساخته بودند. در مرز شمالی بابل، میان دورود دجله و فرات، در مرکز عراق امروزی، دیواری بلند و استوار در شمال شهر «ایس»^{۱۴} به دجله می پیوست و رو به جنوب پیش می رفت و در شمال شهر «سیپ پار»^{۱۵} به فرات می رسید. این دیوار شگفت انگیز را «سد بخت النصر» و یا «سد مادی» می خواندند.^{۱۶} در هر دو سوی دیوار، چهار یا پنج خندق ژرف کنده شده بود که

^{۱۰} عهد عتیق، کتاب دانیال، فصل چهارم.

^{۱۱} C. Roux, *Ancient Iraq* (London: George Allen & Unwin Limited, 1904), p. 322.

^{۱۲} Nebonidus

^{۱۳} Balshazzar

^{۱۴} Opis

^{۱۵} Sippar

^{۱۶} Andrew Robert Burn, *Persia and the Greeks* (London: Edward Arnold, 1962), p. 54.

دارای پلهای چوبین بود و اگر به هنگام جنگ پلهای مذکور را می شکستند، دشمن امکان دسترسی به شهر را از دست می داد. مرز خاوری بابل نیز دارای دیوار بلندی بود که آن را از دسترس ایرانیان مصون نگه می داشت و بعلاوه خود بابل چون دژی بزرگ، استوار و شکست ناپذیر شده بود.

اگر چه بابل با مشخصات مذکور، عروس شهرهای آن عصر بشمار می رفت و از لحاظ ثروت و پیشرفت بی نظیر بود، اما از نظر اخلاقی به درجه فساد رسیده بود و وجود بت پرستی، روسپی گری، خرافات پرستی، رواج سحر و جادو و تجارت برده، این شهر را به مرز سقوط نزدیک کرده بود و از این رو امکانات شکست آن بوسیله سردار بزرگ و داد گستر منشی چون کوروش آماده شده بود.

در بهار سال ۵۳۹ قبل از میلاد کوروش پس از انجام تدارکات لازم قصد بابل را کرد. درباره چگونگی تسخیر بابل، تاریخ نویسان شرحهای گوناگونی آورده اند و از جمله هرودوت، گزنفون، تورات، بروسوس،^{۱۷} هریک به نوعی تسخیر شهر بابل را به دست کوروش توصیف کرده اند. اما کلیه نویسندگانی که درباره شکست شهرنمای بابل با وجود آن همه امکانات شگفت آور دفاعی، استحکامات استوار و محکم، مساعد بودن شرایط جغرافیایی و انبارهای پر از آذوقه آن، قلم زده اند، در دو مورد درباره علت سقوط سریع این شهر بدست کوروش اشتراک نظر دارند. یکی فساد اخلاقی مردم بابل و شقاق و نفاق درونی و اوضاع و احوال روانی شهلیده مردم این سرزمین و دوم نبوغ نظامی سردار بزرگی مانند کوروش. این دو مورد با یکدیگر اتفاق کردند و سبب شدند که کوروش به آسانی موفق شود بر شهر بابل با وجود آن همه امکانات و استحکامات نفوذ ناپذیرش دست یابد.

بر طبق مدارکی که از حفاریات بابل بدست آمده است، کوروش می دانست که برای دسترسی به بابل نه تنها مجبور بود از دیوارها و سدهای مرزی و جویبارهای پهن و رودهای پر آب و خروشان و دژهای نیرومند سر راه عبور کند، بلکه ناگزیر بود دیوارهای مستحکم بابل را نیز درهم بکوبد و این کار برای کوروش با داشتن آلات و ادوات ذرکوبی کار آسانی بنظر نمی رسید، از این رو با استفاده

¹⁷ Berossos

از نبوغ نظامی اش دستور داد آب دجله و نیز «گیندس»^{۱۸} (که امروز دیاله نامیده می شود) را که به دجله می ریزد، به جویبارها و خندقهای ژرفی که با فرمان او کنده شد بیندازند. این کار در زمانی انجام گرفت که آب این دو رود کمتر بود. سپس سپاه کوروش از دجله عبور کرد و کورش خود به طرف شمال حرکت کرد و به لشکر بابل که در نزدیکی شهر ایسی صف آرایی کرده بود، حمله نمود و ارتباط آن را با بابل قطع کرد. از طرف دیگری از سرداران خود، گبر یاس را به مراکز جنوبی بابل اعزام داشت. گبر یاس موفق شد نبونید را که با سپاه خود در سیپ پار مستقر شده بود از آن جا براند و بدون مانع وارد بابل شود. سپس کوروش برای حفظ نظم شهر، فوراً گبر یاس را با اختیارات زیاد حاکم شهر کرد. گبر یاس پس از یک هفته بلشضر را بعثت این که جنگ با ایرانیها را ادامه می داد در حین جنگ کشت. اما کوروش با نبونید ملاطفت کرد و از کشتن وی خودداری نمود و او را به کرمان تبعید کرد. «نبونید» تا آخر عمر در کرمان باقی ماند و در همانجا درگذشت.

پیروزی کوروش بر بابل، بجای این که مردم این سرزمین را نگران و پریشان کند، آنها را شاد نمود. زیرا معروف بود که کوروش هر سرزمینی را فتح کند، برای مردم آن آسایش، رفاه و عدالت به ارمغان می آورد، نه کسی را می کشد، نه جایی را می سوزاند و نه اجازه غارت اموال و دارایی مردم مغلوب را می دهد^{۱۹} و از اینرو او را با آغوش باز پذیرا شدند^{۲۰} و روز ۱۲ اکتبر سال ۵۳۹ قبل از میلاد، شهر بابل به چنگ ایرانیان افتاد. از سال ۵۳۹ قبل از میلاد که کوروش بابل را فتح کرد، وی پادشاه بابل و کیازند سایر کشورهای دنیا بشمار می رفت. کوروش بقدری بلند نظر و گشاده فکر بود که پس از ورود به بابل، نه تنها با مردم آن با مهربانی و انسان دوستی رفتار کرد، بلکه خدایان آنها را نیز محترم

^{۱۸} Gyndes

^{۱۹} Roux, *Ancient Iraq*, p. 322.

^{۲۰} G.C.C. Maspero, *The Passing of the Empires*, trans. A.H. Cyee (London: 1900), p. 627.

داشت و معابد بابل را بنام «اساهیل» و «اسیدا»^{۲۱} تزیین کرد و حتی پس از مرگ بلشضر در جنگ به دست گبر یاس دستور داد، مردم بابل برای او مراسم عزاداری و سوگواری بجای آورند. به همین دلیل، یکی از نویسندگان عصر ما می نویسد: «قشونهای اروپایی باید از رفتار کوروش با ملت‌های مغلوب پند بگیرند.»^{۲۲}

هرودوت^{۲۳} می نویسد، هنگامی که کوروش به رود «گیندس» (دیاله) رسید و قصد عبور از آن را کرد، یکی از اسبهای مقدس خود را به آب انداخت که با شنا از آن بگذرد، اما آب اسب را برد. این موضوع کوروش را خشمگین کرد و باعث شد سوگند یاد کند که آنقدر از آب رودخانه بکاهد، تا زنی هم بدون این که زانوهایش تر شود، بتواند از رود بگذرد. در اجرای این هدف، کوروش دستور داد در هر دو سوی رود که هفتاد میل مربع وسعت داشت، ۱۸۰ نهر کنند و آب رودخانه را به ۳۶۰ نهر مذکور انداختند. این طرح سبب پایین آمدن سطح آب رودخانه شد. سپاهیان کورش تمام تابستان آن سال را به انجام این کار پرداختند و کورش در بهار سال بعد، بطرف بابل حرکت کرد و وارد جلگه‌های این سرزمین شد. هنگامی که کورش به شهر نزدیک شد، بابلی‌ها با او وارد جنگ شدند، اما بزودی سپاهشان شلیده شد و پس از شکست به بابل پناهنده شدند. اهالی بابل چون قبلاً اندیشیده بودند که سرانجام زمانی آماج حمله کوروش قرار خواهند گرفت، دوراندیشانه آذوقه و خواربار چند ساله خود را تهیه کرده و از محاصره شدن بیمی نداشتند. اما کوروش با کیاست خاص نظامی خود، سربازان جنگ آزموده‌اش را در دو محلی که از یکی از آن محله‌ها، آب رود فرات به درون شهر داخل و از محل دیگر خارج می شد، گمارد و خود با سربازانی که قادر به جنگ نبودند، نهرهایی حفر کرد و آب رود فرات را در آنها انداخت و رود را کم آب

^{۲۱} «اسیدا» معنی خانه ابدی «نیو» پسر «مردوک» خدای بزرگ بابلی‌ها را می دهد. نقل از: لغت نامه دهخدا، صفحه ۱۴۸.

^{۲۲} تورات، تاریخ مشرق زمین، جلد ۲، صفحات ۱۶۲ تا ۱۶۸.

^{۲۳} کتاب اول، پنجاهی ۱۸۸، ۱۸۹.

کرد. آنگاه سپاهیان وی از رود عبور کردند و وارد شهر شدند. شهر بابل بقدری بزرگ بود و حمله سپاهیان کوروش آنچنان برق آسا انجام گرفت که اصولاً گروهی از اهالی شهر از حادثه حمله کوروش آگاه نشدند، بطوری که یک روز بعد از تسخیر بابل، هنوز در «اروک»^{۲۴} مردم «نبونید» را پادشاه خود می دانستند.^{۲۵} کوروش نیز میل داشت، مردم از احساس تشویش یک حمله خارجی برکنار بمانند و بتدریج خود را در شرایط اوضاع و احوال رضایتبخش تری مشاهده کنند. گزنفون^{۲۶} نیز درباره تسخیر شهر بابل بوسیله کورش، شرحی شبیه سایر تاریخ نویسان آورده و می نویسد، کوروش پس از ورود به شهر بابل سربازانش را از پیروی منش سست و هیزه اهالی بابل منع کرد و دوستانش را از گرویدن به زیباپرستی و عیش و نوش و آرمیدن در کاخهای بابل برحذر داشت و پس از آن که در بابل نظم و امنیت بوجود آورد، زمام امور را بدست افراد کاردان و شایسته سپرد و خود عازم پارس شد.

در استوانه کوروش نیز آمده است که کوروش به سپاهیان ایرانی دستور داده بود، هنگام ورود به شهر بابل از سوزاندن خانه ها، تخریب بتخانه ها و پرستشگاههای بابلیان خودداری کنند و مخصوصاً گروهی از جنگ آوران ایرانی را به نگهبانی بتخانه «ازاگیلا»^{۲۷} گمارد تا کسی به زور به آن جا وارد نشود. کوروش به سپاهیان ایرانی توصیه کرده بود، از کاری که براننده آزادمندی و شایسته نوع پروری نباشد خودداری کنند و به مردم مغلوب بابل، به صورت خواری و ذلت نظر نیفکنند. همچنین کوروش دستور داده بود، دانشمندان، هنروران، کارگران، پیشه وران و بازرگانان همه باید بر طبق معمول به کارهای روزانه خود

²⁴ Uruk

²⁵ Parker & W.H. Dubberstein, *Babylonian Chronology*, 2nd ed. (Chicago: 1956), p. 14.

²⁶ Xenophon, *Cyropedia*, vii, 5: pp. 8ff.

²⁷ Esagila

مشغول باشند و چنان پندارند که اصولاً اتفاق غیر منتظره‌ای روی نداده است.^{۲۸} پس از دو هفته کوروش و شاهزاده کمبوجیه در میان استقبال با شکوه مردم بابل وارد این شهر شدند. مردم بابل با شادی به پای آنها گل نثار می کردند و از جان و دل مقدمشان را گرامی می داشتند. شادی مردم را پایانی نبود، زیرا معتقد بودند که کوروش فرستاده خدایان است و آمده است تا ستم و زور را از میان بردارد و دادگری را بجای آن بنشانند. اهالی بابل اعتقاد داشتند کوروش مأموریت دارد بدین و بدعتگزار را از میان بردارد و به بابلیان رفاه و سعادت ارزانی دارد و خدایان را خرسند سازد. کوروش مردم را مطمئن کرد که تاراج داراییها و سوختن اموال و اماکن شیوه آنها نیست؛ همه زندانیان را آزادی بخشید؛ خدایانی را که مردم می پرستیدند ارجمند شمرد و بتانی را که نبونید به بابل آورده و مایه دلتنگی بابلیان و پرستندگان «مردوک» را فراهم آورده بود، به شهرهای خود بازگردانید. کوروش گبرياس را فرمانروای بین النهرین کرد و به وی دستور داد تا کارگزاران بابلی را در مقام و کارهای خود نگهدارد و بومیان شایسته و دانا را در سازمانهای دولتی بکار گیرد. کوروش همچنان که شیوه آزادمنشانه اش بود، با نبونید به مهربانی رفتار کرد و او را محترم شمرد، اما برای آن که از شر شورش احتمالی او در آینده در امان باشد او را به کرمان فرستاد و فرمانداری آن سرزمین را بدو سپرد.^{۲۹}

آزادی یهودیان بوسیله کوروش و فرمان برگشت آنها به اورشلیم

یهودیان بابل که پس از تسخیر اورشلیم و ویرانی آن بوسیله «بخت النصر» اسیر و به بابل آورده شده بودند، پیوسته آرزو داشتند که یکی از هم تژادان آنها قیام کند و آنان را به سرزمین دیرین پدری شان بازگرداند. اما چون این امر تا زمان جهانگیری کوروش به مرحله انجام نپیوست، یهودیان بابل که آوازه نوع پروری و مردم دوستی

²⁸Cyrus Cylinder; cf.: Nebunaid Chronicle.

²⁹Josephus, op. cit; Eusibius, *Preaep*, Evang. ix, p. 41. both cited by Roux, op. cit., p. 398n., p. 36.

نقل از: شاپور شهبازی، کوروش بزرگ (شیراز: انتشارات دانشگاه پهلوی، ۱۳۴۹ خورشیدی)، صفحات

کوروش را شنیده بودند، برای نجات از وضع وخیم خویش و بازگشت به سرزمین آباء و اجدادی خود، به کوروش چشم امید دوختند.^{۳۰} از طرف دیگر، اگرچه کوروش چنان که از اسناد بابلی و بیانیه او برمی آید، نسبت به تمام ملل رؤوف بود، ولی مطالب تورات حاکی است که او نسبت به یهودیان توجه خاصی داشته است که نویسندگان مختلف برای سبب این توجه، دلایل گوناگون برشمرده اند. بهر حال کوروش پس از فتح بابل فرمانی صادر کرد و طی آن اعلام داشت که یهوه خدای آسمانها جمیع کشورهای روی زمین را به او داده و به وی امر فرموده است که خانه ای برای او در اورشلیم بنا کند. بنابراین کلیه قوم یهود مجازند به اورشلیم برگردند و در ساختن خانه یهوه که خدای اسرائیل و خدای حقیقی است شرکت کنند. هر کس نیز که بسبب فقر قادر به انجام این عمل نباشد، اهالی آن مکان باید او را با نقره و طلا و اموال و چهارپایان و سایر هدایای تبرعی کمک کنند.^{۳۱}

اسرای یهود در بابل از صدور فرمان کوروش، مبنی بر آزادی آنها غرق در شادی شدند. نکته جالب توجه در فرمان کوروش آنست که وی در بیانیه بابلی «مردوک» خدای بزرگ بابلی ها را نیز ستایش کرده است، اما در فرمان مذکور عبارت «خانه یهوه خدای بنی اسرائیل و خدای حقیقی» را بکار برده، در حالی که در بیانیه بابلی عبارت «خدای حقیقی» وجود ندارد. این موضوع در بردارنده این واقعیت است که کوروش و پارسیها بین مذهب بنی اسرائیل و کلدانیان تفاوت قائل بوده اند و بهمین جهت، کوروش «خدای یگانه اسرائیل» را «خدای حقیقی» خوانده است.

پس از فرمان مذکور، کوروش فرمان دیگری صادر کرد که معبدی را که «بخت النصر» خراب کرده، تعمیر کنند و بویژه این نکته بسیار جالب اهمیت است که دستور داد، هزینه تعمیر معبد یهودیها از خزانه دولت خودش پرداخت

^{۳۰} Burn, *Persia and the Greeks*, p. 52.

^{۳۱} *Ibid.*





پیرو در بهای اسلام در زمان
رحلت محمد در سال ۶۳۲ میلادی

گردد.^{۳۲} همچنین کورش دستور داد، ظروف طلا و نقره‌ای را که «بخت النصر» از بیت المقدس به بابل آورده بود، به ملت یهود برگردانند. بر طبق نوشته کتاب عزرا، ظروف طلا و نقره‌ای که «بخت النصر» پس از تسخیر اورشلیم به بابل برده و بر طبق فرمان کورش به یهودیان مسترد شد به این شرح بوده است: سی طاس طلا، هزار طاس نقره، بیست و نه کارد، سی جام طلا، چهارصد جام نقره از قسم دوم، هزار ظرف دیگر. جمیع ظروف طلا و نقره، پنجهزار و چهارصد عدد بود که «شش بصر» حاکم فلسطین که یهودیها با اجازه کورش برای خود انتخاب کرده بودند، همه آنها را با اسرای یهودی که از بابل به اورشلیم می رفتند به این شهر حمل کرد.

بر اثر فرمانهای کورش، چهل و دو هزار و سیصد و شصت نفر از یهودیان بابل بغیر از غلامان و کنیزان آنها که شامل هفت هزار و سیصد و سی و هفت می شدند با هفتصد و سی و شش اسب و دو یست و چهل و پنج قاطر و چهارصد و سی و پنج شتر و شش هزار و هفتصد و بیست الاغ روانه اورشلیم شدند. البته باید توجه داشت که ثروتمندان و توانگران یهودی که در بابل به شغل و حرفه پر سودی اشتغال داشتند از رفتن به اورشلیم خودداری کردند. از طرف دیگر، بابل شهر بزرگ، ثروتمند، حاصلخیز و پر نعمتی بود که بر فلسطین گرم و فقیر برتری داشت.^{۳۳}

هرودوت می نویسد بابل آنقدر ثروتمند بود که از دوازده ماه سال، مخارج چهار ماه سرزمینهای وسیع زیر فرمان کورش را تأمین می کرد و مخارج هشت ماه دیگر بر عهده تمام آسیا بود. بنابراین ملک آسور (هرودوت مملکت بابل را آسور می نامد) از حیث ثروت معادل یک ثلث تمام آسیا بوده است.^{۳۴} *

^{۳۲} Helen Hinckley, *The Land and People of Iran*. (Philadelphia, New York: J.B. Lippincott Company, 1964), p. 26.

^{۳۳} Mastero, *The Passing of the Empires* (London, 1900), pp. 628-32.

^{۳۴} کتاب اول، بندهای ۱۹۲ تا ۲۰۰.

فصل چهارم

رفتار محمد بن عبدالله با یهودیان

قلع و قمع یهودیان بوسیله محمد

پیروزی محمد در جنگ بدر بر سپاه قریش در سال دوم هجرت باعث استحکام قدرت او در مدینه شد و بسیاری از افرادی را که در رد یا قبول کیش اسلام دودل بودند، بسوی او گرایش داد. مردم مدینه به پیروزی محمد در جنگ بدر یک اهمیت مذهبی دادند، نه سیاسی. بعبارت دیگر آنها به قبول این عقیده تن در دادند که چون مردم قریش به خدا و کیش محمد اعتقاد نداشتند، از اینرو خداوند با وجود این که سربازان آنان سه برابر لشکریان اسلام بود، معیناً محمد را بر آنها پیروز گردانید.

با این وجود، هنوز بسیاری از قبایل و مردم مدینه و مخصوصاً قبایل یهودی این شهر از قبول اسلام امتناع می کردند. محمد ابتدا به یهودیان و دین آنها احترام می گذاشت و معتقد بود بتدریج آنها را وادار به گرایش به کیش خود خواهد کرد. حتی زمانی آیه ۱۵ سوره جاثیه را از بنی اسرائیل بعنوان ملتی که خداوند آنها را نسبت به سایر مردم روی زمین برتری داده است سخن می گوید:

۱۴- وَلَقَدْ آتَيْنَا بَنِي إِسْرَءِيلَ الْكِتَابَ وَالْحُكْمَ وَالنُّبُوَّةَ وَرَزَقْنَاهُمْ مِّنَ الظَّيْفِ
وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ ۝

«و ما بنی اسرائیل را کتاب و حکومت و نبوت عطا کردیم و روزی لذیذ و حلال نصیب آنها گردانیدیم و آنان را بر اهل دوران خود فضیلت دادیم.»

اما محمد بتدریج متوجه شد که نه تنها یهودیان آمادگی گرایش به آئین او را ندارند، بلکه در خفا او را مسخره می کنند و این موضوع در روحیه آنها بی که هنوز به اسلام ایمان نیاورده بودند اثر نامطلوبی بوجود می آورد. یهودیان با ادامه این روش گویا غافل از این واقعیت بودند که قدرت محمد بتدریج در مدینه زیاد می شود و بمحض اینکه برایش امکان بوجود بیاید، آنها را نابود خواهد کرد.

از طرف دیگر، آنها بی که اسلام اختیار کرده بودند، خود را کاملاً در اختیار محمد قرار داده بودند و درباره کلیه جزئیات اعمال و رفتار اهالی مدینه برای او جاسوسی می کردند، بطوری که هیچ خانواده ای از فعالیتها و اقدامات جاسوسی پیروان محمد مصون نبود و حتی مکالمات سری بین افراد نیز به محمد گزارش داده می شد. این موضوع سبب شده بود محمد مخالفان خود را بشناسد و بر اساس اطلاعاتی که از طریق جاسوسان و پیروانش کسب می کرد، گاهی اوقات دست به اقداماتی می زد که هم ظالمانه و هم برخلاف اصول و موازین اخلاقی بود.^۱

اولین خونی که بناحق در جهت قدرت طلبی محمد در مدینه ریخته شد، قتل زن زیبای شاعره ای بود بنام «عصما». ^۲ عصما دختر «مروان» متعلق به طایفه «اوس» بود که از قبول اسلام خودداری کرده بود. عصما بطور علنی با اسلام مخالفت می ورزید و اسلام و محمد را با اشعار خود هجو می کرد. عصما پس از جنگ بدر اشعاری سرود و ضمن اشعار مذکور حماقت مردم مدینه را از این که به محمد که یک شخص بیگانه ای است که به افراد طایفه خود پشت کرده و رئیس آن را در جنگ مقتول نموده، اعتماد کرده و خود را تسلیم او نموده بودند، نکوهش

^۱ William Muir, *The Life of Mohammed*, A New and Revised Edition by Weir (Edinburgh: John Grant, 1923), p. 239.

^۲ Asma.

کرد. اشعار عصما دهان به دهان گشت و سرانجام به گوش مسلمانان رسید. مسلمانان مفهوم اشعار عصما را برای خود توهین آمیز دانستند. «عمیر بن ادی»^۳ یک فرد نابینایی که متعلق به طایفه عصما بود و به گفته گروهی از افراد، شوهر سابق عصما بوده است، سوگند خورد که عصما را به مناسبت اشعاری که بر ضد اسلام سروده خواهد کشت.

چند روز پس از برگشت محمد از جنگ بدر، عمیر بن ادی شب هنگام، وارد خانه عصما شد و در حالی که اطفال عصما پهلوی او خوابیده و یکی از اطفال شیرخوار عصما از پستان او مشغول شیر خوردن بود، طفل مذکور را از پستان مادر جدا کرد و شمشیرش را چنان در قلب عصما فرو کرد که شمشیر از بدن عصما گذشت و در زمین زیر رختخواب نفوذ کرد. صبح روز بعد محمد که از جریان قتل عصما آگاه شده بود در هنگام نماز صبح در مسجد از عمیر بن ادی پرسش کرد: «آیا دختر مروان را تو کشتی؟» عمیر پاسخ داد: «آری، ولی آیا عمل نابجایی انجام داده‌ام؟» محمد گفت: «نه، به هیچ وجه، حتی دو بزنر برای این کار با یکدیگر شاخ به شاخ نخواهند شد.» سپس محمد حاضران را در مسجد خطاب قرار داد و گفت: «اگر شما میل دارید کسی را که به خدا و پیامبرش خدمت کرده است بشناسید به این مرد نگاه کنید.» عمر بن الخطاب گفت: «چی، منظورت عمیر نابیناست؟» محمد پاسخ داد: «او را از این پس باید عمیر بینا نامید نه عمیر نابینا.»^۴

در راه بازگشت به خانه اش در مدینه علیا، عمیر با پسران عصما که مشغول دفن مادرشان بودند رو برو شد. پسران «عصما» او را قاتل مادرشان نامیدند. عمیر بدون هیچ نوع نگرانی وجدانی به ارتکاب جنایت اعتراف کرد و افزود که اگر آنها جرأت داشته باشند، عمل مادرشان را که سبب قتلش شد تکرار کنند، او تمام افراد خانواده آنها را به قتل خواهد رسانید.

^۳ Omeir Ibn Adi.

^۴ Muir, *The Life of Mohammed*, p. 239.

با قتل عصما آن گروه از طایفه «اوس» که مخفیانه اسلام اختیار کرده بودند کیش خود را علنی کردند. بقیه افراد آن طایفه نیز قبل از این که قربانی اقدامات ظالمانه پیروان محمد شوند، به اسلام گرویدند. و یلیام مویر از قول «اسپرنگر» نقل می کند که یگانه چاره رهایی از خونریزی کینه جو یانه پیروان محمد برای طوایف عرب قبول اسلام بود.^۵

هنوز چند هفته از قتل «عصما بنت مروان» نگذشته بود که پیروان محمد مرتکب قتل دیگری شدند.^۶ قربانی این قتل یک یهودی سالخورده بود بنام «ابوعفک» که بتازگی به آیین یهودی گراییده و جرم او شبیه عصما بود. ابوعفک متعلق به خانواده «بنی عمر» بود که با اسلام مخالفت می ورزیدند و محمد از این موضوع آگاه بود. با وجود این که «ابوعفک» به دین یهودی درآمده بود، اما هنوز در میان قبیله خود در مدینه علیا بسر می برد و اگرچه بیش از یکصد سال از عمر او می گذشت، اقدامات حادی برضد محمد و آیین تازه او انجام می داد. ابوعفک نیز مانند عصما اشعار نیشداری برضد محمد و اسلام سروده بود که باعث آزرده گی مسلمانان شده بود.

روزی محمد پیروانش را مورد خطاب قرار داد و اظهار داشت: «چه کسی داوطلب است مرا از دست این عنصر فاسد نجات دهد؟» چند روز بعد یکی از افرادی که متعلق به طایفه «ابوعفک» بود و به تازگی به اسلام گراییده بود، ابوعفک را تعقیب کرد و هنگامی که وی وارد حیاط خانه اش شد روی او پدید و با شمشیر او را مقتول کرد. صدای جیغ و فریاد ابوعفک زیر ضربات شمشیر قاتل، همسایگان را به خانه «ابوعفک» کشانید و آنها موفق شدند قاتل را دستگیر کنند. دستگیر کنندگان قاتل «ابوعفک» قصد داشتند او را به سزای جنایتش برسانند، اما او موفق به فرار شد. خونریزیهای ناروای مذکور آن گروه از مردم مدینه را که به محمد به صورت یک بیگانه نگاه می کردند و نسبت به قبول آیین او تردید داشتند

^۵ Ibid, p. 240.

^۶ Ibn Hisham, p. 994 f.; Al-Wakidi, p. 91; Ibn Saad, p. 19.

بخود آورد و مخصوصاً یهودیان مدینه را وحشت زده کرد.

تبعید طایفه یهودی «بنی قینقاع» و تصرف اموال و داراییهای آنها

طایفه یهودی «بنی قینقاع» که در قلعه خود در خارج از شهر مدینه به شغل زرگری اشتغال داشتند، یکی از سه طایفه یهودی نشین مدینه بودند که پیش از دو طایفه مذکور آماج خشم محمد قرار گرفتند.^۷ طایفه بنی قینقاع از اطاعت از محمد سرباز زدند و حتی معاهده خود را با او درباره امنیت مدینه لغو کردند. محمد بلافاصله پس از مراجعت از جنگ بدر به قلعه طایفه یهودی بنی قینقاع رفت و از سران آنها خواست تا قبل از این که سرنوشت رقت انگیز طایفه قریش درباره آنها تکرار شود، او را بعنوان پیامبر اسلام بشناسند و به وی ایمان بیاورند. سران طایفه پیشنهاد محمد را رد کردند و گفتند او هر چه در توان دارد می تواند بر ضد آنها انجام دهد.

در این اوضاع و احوال، رویدادی به وقوع پیوست که بهانه قابل توجیهی برای حمله به بنی قینقاع به محمد داد. بدین شرح که یک دختر مسلمان وارد بازار زرگران طایفه «بنی قینقاع» شده و جلوی مغازه یکی از زرگرها نشسته بود تا زرگر مذکور سفارش او را انجام دهد. یکی از همسایگان یهودی زرگر مذکور دامن آن دختر مسلمان را به لباس بالا تنه اش با سنجاق وصل کرد. هنگامی که دختر مذکور از جای خود برخاست، وضع مضحک دامن او باعث خنده تماشاگران و ناراحتی دختر مذکور شد و نامبرده شروع به جیغ و داد کرد. یکی از مسلمانانی که ناظر این رویداد بود، به یهودی عامل اقدام اهانت آمیز مذکور حمله کرد و او را کشت. یهودیان بازار نیز به آن جوان مسلمان حمله کردند و او را به تقاص قتل برادر دینی خود مقتول کردند. افراد خانواده مسلمان مقتول به مسلمانان مدینه متوسل شدند تا برای خونخواهی عضو مقتول خانواده خود از آنها حمایت کنند. هنگامی که خبر رویداد مذکور به محمد رسید، وی بجای این که درصدد حل

^۷ Ibn Hisham, p. 545 f.; At-Tabari, i, pp. 1360ff.; Al-Wakidi, p. 92f.; Ibn Saad, p. 19.

و فصل عمل برآید و یا تقاضای مجازات مسؤلان قتل را بکند، بیدرنگ سپاه خود را که درست یکماه پیش از جنگ بدر مراجعت کرده بود، برای حمله به طایفه یهودی بنی قینقاع تجهیز کرد. با توجه به این که حمله به افراد طایفه بنی قینقاع بعلت چگونگی ساختمان قلعه مسکونی آنها کار آسانی نبود، سپاه محمد محل سکونت آنها را محاصره کردند.

طایفه محاصره شده بنی قینقاع انتظار داشتند «عبدالله ابن ابی» رهبر منافقین مدینه و همچنین طایفه خزرج که با آنها از مدتها پیش پیمان اتحاد و دوستی داشتند به کمک آنها بشتابند؛ اما هیچ کدام از آنها جرأت نکردند در جریان مذکور مداخله کنند. پس از ۱۵ روز محاصره افراد طایفه بنی قینقاع که از کمک دوستان و متحدان خود ناامید شده بودند، به سپاه محمد تسلیم شدند. هنگامی که افراد طایفه بنی قینقاع یکی یکی از قلعه خارج می شدند، لشکریان محمد دستهای آنها را از عقب می بستند و آنها را آماده اعدام می کردند. در این زمان عبدالله ابن ابی که نمی توانست ناظر قصابی متحدان باوفایش باشد، به محمد مراجعه کرد و از او خواست که از خون افراد طایفه بنی قینقاع درگذرد. اما محمد صورت خود را از او برگردانید و به وی پاسخی نداد. عبدالله، بازوی محمد را چسبید و در تقاضای خود یافشاری کرد. محمد فریاد زد: «مرا به حال خود واگذار.» ولی عبدالله، همچنان بازوی محمد را چسبیده بود و در تقاضای خود اصرار می ورزید. بتدریج خشم چهره محمد را گلگون کرد و فریاد زد: «گفتم مرا بحال خود واگذار، بدبخت.» عبدالله گفت: «تا تقاضای مرا اجابت نکنی و به حال یاران من رحم نیاوری تو را رها نخواهم کرد. این افراد با ۳۰۰ سرباز زره پوش و ۴۰۰ سرباز غیرمجهز در جنگهای «حداثق»^۸ و «بوات»^۹ در برابر دشمنانم از من دفاع کردند و اکنون نخواهم گذاشت یک روزه تو آنها را نابود کنی.»

^۸ Hadaik

^۹ Boath

محمد کمی با خود اندیشید و به این نتیجه رسید که عبدالله بن ابی قویتر از آن است که تقاضایش نادیده گرفته شود. بنابراین رو به پیروانش کرد و با کراهت گفت: «بگذارید بروند، خدا آنها و همچنین این مرد (اشاره به عبدالله بن ابی) را لعنت کند.»

بدین ترتیب محمد از قتل طایفه یهودی بنی قینقاع درگذشت ولی دستور داد آنها را از مدینه تبعید کنند. افراد طایفه بنی قینقاع تا حدود چند میل بوسیله «عباده» یکی از رهبران طایفه خزرج که اسلام اختیار کرده بود به خارج از مدینه بدرقه شدند و به طرف شمال غربی حرکت کردند و در وادی القراء که یک محل یهودی نشین بود وارد شدند و از آنجا با کمک طایفه مذکور در «ادریات»^{۱۰} در مرز سوریه سکونت اختیار کردند.

با توجه به این که شغل طایفه بنی قینقاع زرگری بود، غنائمی که از تبعید این طایفه به دست مسلمانان افتاد بیشتر آلات و ادوات زرگری و زره و تسلیحات جنگی بود. محمد یک پنجم سهم خود را از غنائم مذکور که عبارت بودند از سه کمان، سه قبضه شمشیر و دو زره برداشت و بقیه آنها را بین سپاهیان تقسیم کرد. مهاجران و انصار با تصاحب غنائم مذکور به ثروت قابل توجهی دست یافتند.

با تبعید یهودیان طایفه بنی قینقاع و تصاحب اموال آنها، سایر یهودیان مدینه از سرنوشت مخوف خود در آینده بیمناک شدند. بطور یقین می توان گفت که علت اخراج «طایفه بنی قینقاع» از مدینه اهانت به یک دختر مسلمان نبود. درست است که این رویداد باعث خونریزی شده بود، ولی از هریک از طرفین دعوی بطور مساوی یک نفر بیشتر کشته نشده بود. بنابراین علت واقعی اخراج یهودیان بنی قینقاع را از مدینه می توان دشمنی دیرینه محمد نسبت به یهودیان دانست، و گرنه حادثه بازار زرگرهای طایفه بنی قینقاع به آسانی قابل حل و فصل بود. این رویداد بقدری نسبت به اقدام ظالمانه ای که در پیرو آن بعمل آمد، ناچیز بود که بعضی از تاریخ نویسان اصولاً از ذکر آن خودداری کرده و حمله به طایفه بنی قینقاع را مبنی بر پیامی می دانند که بعثت خیانت یهودیها از طرف خداوند از

¹⁰ Adhriat

آسمان به محمد وحی شده است.^{۱۱}

رفتار ظالمانه‌ای که نسبت به افراد طایفه یهودی بنی قینقاع بعمل آمد، اختلاف و شکاف تازه‌ای بین مسلمانان و آنهایی که هنوز به اسلام ایمان نیاورده بودند بوجود آورد. به همین علت، «عبدالله ابن ابی» به سرزنش «عباده» که به اخراج یهودیان بنی قینقاع کمک کرده بود پرداخت و گفت: «آیا تو خود را از سوگندی که در اتحاد با طایفه بنی قینقاع خورده‌ای آزاد کرده‌ای؟ و آیا فراموش نموده‌ای که افراد طایفه مذکور در چند جنگ خون خود را بخاطر کمک و حمایت از ما نثار کردند...» عباده سخنان «عبداله بن ابی» را قطع کرد و گفت: «با ظهور اسلام، اکنون همه چیز عوض شده و کلیه معاهده‌ها و قراردادهای جاری از بین رفته است.»^{۱۲}

قتل کعب بن الاشرف

«ابن هشام»، «الطبری»، «الوکیدی» و «ابن سعد»^{۱۳} می‌نویسند، در سال دوم هجرت جنایت ناجوانمردانه‌ای بوقوع پیوست که صفحات زندگی پیامبر را تیره و تار کرده است. بدین شرح که «کعب بن الاشرف» پسر یک یهودی از طایفه «بنی النضیر» بود که قبلاً اسلام آورده بود، اما از زمانی که محمد قبله مسلمانان را از اورشلیم به کعبه تغییر داد، از اسلام برگشت و دوباره به دین یهود گرایید. شکست قریش در جنگ بدر، کعب بن الاشرف و سایر مخالفان محمد را به سختی رنج می‌داد. کعب ضدیت خود را با محمد پنهان نمی‌کرد و پس از جنگ بدر به مکه رفت و چون طبع شعر داشت با سرودن اشعار غم انگیزی در مرگ سربازان قهرمان قریش که جان خود را در جنگ مذکور از دست داده بودند، افراد طایفه قریش را تحریک به انتقامجویی از محمد نمود. در بازگشت به مدینه کعب همچنین متهم شد که با سرودن غزل‌های عاشقانه برای بعضی از زنان عرب، سبب

^{۱۱} Muir, *The Life of Mohammed*, p. 242.

^{۱۲} *Ibid.*, p. 243.

^{۱۳} Ibn Hisham, p. 548; At-Tabari, i, p. 1368f.; Al-Wakidi, p. 95f.; Ibn Saad, p. 21.

ایجاد اختلال در نظم جامعه مسلمانان شده است. باید توجه داشت که مردان عرب نسبت به عفت زنان خود بسیار حساس هستند و هنگامی که کسی به زنان آنها به چشم بد نگاه کند گناهش را نابخشودنی می دانند و عمل او را با احساس خشک و ظالمانه و خالی از تعقل پاسخ می گویند. بنابراین اتهامی که در این باره به کعب زده شد به آسانی می توانست احساسات اعراب را بطور خطرناکی بر ضد وی برانگیزد.

محمد بخوبی تشخیص داده بود که انتشار افکار و اشعار خصمانه افراد متنفذی مانند کعب، قدرت او را تضعیف خواهد کرد و از اینرو خصومت و رنجش خود را از کعب علنی نمود و بطور صریح دعا می کرد: «خداوند، به هر ترتیبی که صلاح می دانی مرا از دست پسر الاشرف و اشعار و هجویات او نجات بده.» سپس محمد پیروان خود را مخاطب قرار داد و از آنها پرسش کرد: «چه کسی از بین شما حاضر است مرا از دست پسر الاشرف که باعث رنج و عذابم شده است، نجات دهد؟» «محمد بن مسلمه» پاسخ داد: «من او را خواهم کشت و تو را از دست او نجات خواهم داد.» محمد از آمادگی محمد بن مسلمه برای قتل کعب بن الاشرف استقبال کرد، ولی به او گفت بهتر است قبل از دست زدن به هر اقدامی با «سعد بن معاذ» رئیس طایفه «اوس» برای انجام این امر مشورت کند. «محمد بن مسلمه» با سعد بن معاذ به مشورت پرداخت و سعد چهار نفر از افراد طایفه اش را تعیین کرد تا در انجام قتل کعب به محمد بن مسلمه کمک کنند. نقشه ای که سعد بن معاذ برای انجام قتل کعب طرح کرد این بود که محمد بن مسلمه به کعب نزدیک شود، اقدامات و فعالیت های او را بر ضد محمد تحسین کند و بدین وسیله نظر وی را نسبت به خود جلب نماید. پس از طرح نقشه مذکور، محمد بن مسلمه با چهار نفر همدستی که سعد برایش تعیین کرده بود، نزد محمد رفت، نقشه طرح شده را به آگاهی محمد رسانید و وی با آن موافقت کرد.

بمنظور اجرای طرح مذکور، «ابونعیل» برادر رضاعی کعب مأمور شد راه را برای قتل کعب هموار سازد. به همین منظور او با کعب تماس حاصل کرد و به وی اظهار داشت، از زمانی که محمد در مدینه ظهور کرده، مصائب بیشمار و فقر و

فلاکت بر این شهر و مردم آن مستولی شده است و به کعب پیشنهاد کرد باید آنها با همکاری یکدیگر برنامه‌ای برای مخالفت با محمد و از بین بردن او طرح و اجرا کنند. کعب پاسخ داد چون از امنیت خود اطمینان ندارد، او باید ترتیبی اتخاذ کند که وی از امنیت جانش آسوده خاطر باشد. ابونعیل پاسخ داد او و یارانش حاضرند قبل از ملاقات برای مذاکره درباره موضوع، سلاحهای خود را نزد کعب گرو بگذارند. کعب با این پیشنهاد موافقت کرد و شبی را تعیین کردند که در ساعات آخر آن در خانه کعب همدیگر را ملاقات و سپس برای مذاکره به محل دیگری بروند.

در ساعات اولیه شبی که قرار بود توطئه قتل کعب انجام شود، عاملان قتل در خانه محمد گرد آمدند. در آن شب ماه نورافشانی می کرد و ماهتاب درخشانی بر زمین مدینه تابش داشت. محمد آنها را تا حومه شهر همراهی کرد و هنگام ترک آنها گفت: «خدا با شماست و در کار خود پیروز خواهید شد.» خانه کعب نزدیک محل مسکونی یهودیان در ۲ یا ۳ میلی شهر قرار داشت. هنگامی که آنها به خانه کعب رسیدند، وی در رختخواب آرمیده بود. ابونعیل با صدای بلند او را خواند و کعب با شنیدن صدای او از رختخواب بیرون آمد که به ملاقات آنان برود. با توجه به این که وی بتازگی ازدواج کرده بود، همسرش ردای او را چسبید و به وی التماس کرد که از ملاقات افراد مذکور خودداری کند. اما کعب پاسخ داد: «اولاً ابونعیل برادر من است و بعلاوه آیا این درست است که مبارزی به رزم آزمایی دعوت شود و از این کار شانه خالی کند!» با گفتن این کلمات، کعب قبای خود را از دست همسرش آزاد کرد و بدون این که توجه کند مدعوینش مسلح هستند و بر طبق موافقت قبلی قرار بوده است سلاحهایشان را نزد کعب گروی امنیت او بگذارند، همراه آنها براه افتاد. آنها همچنان که طی مسیر می کردند، از مصائب و بدبختیهایی که گریبانگیر مردم مدینه شده بود، سخن می راندند، تا به آبشاری رسیدند و تصمیم گرفتند برای چند لحظه‌ای در کنار آبشار بنشینند و از ماهتاب درخشانی که در آن شب نورافشانی می کرد لذت ببرند. همچنان که در کنار آبشار نشستند، ابونعیل برادر رضاعی کعب، بازویش را روی

گرددن او قرارداد و با طره‌های موهای بلندش مشغول بازی شد و از رایحه عطری که از کعب استشمام می شد شروع به تعریف کرد. کعب پاسخ داد رایحه مذکور از عطری که همسرش استعمال کرده بود به بدن او نشسته است. در این هنگام بطور ناگهانی ابونعילה با چنگ موهای کعب را محکم گرفت و در حالی که او را روی زمین می کشید فریاد برآورد: «او را بکشید! دشمن خدا را بکشید!» همدستان ابونعילה شمشیرهای خود را از غلاف خارج کردند و به جان کعب افتادند. کعب بیچاره چنان به بدن برادر رضاعی اش چسبیده بود که کشتن او بدون آسیب رسانیدن به ابونعילה کار آسانی نبود. کعب زیر ضربات شمشیر مهاجمین شروع به فریاد زدن کرد، بطوری که صدای فریادهای او در خانه یهودیها طنین انداخت و آنها که از فریادهای او به وحشت افتاده بودند چراغهای خود را روشن کردند. دو ضربه از ضربات شمشیری که مهاجمین به کعب حواله می کردند به یکی از همکارانشان وارد آمد و او را زخمی کرد. مهاجمین که از تعقیب و دستگیر شدن بوسیله دیگران بیمناک بودند، در حالی که همکار مجروح خود را روی بازویشان حمل می کردند با شتاب محل جنایت را ترک کردند. همچنان که آنها به مسجد که محمد در آنجا انتظارشان را می کشید نزدیک می شدند، تکبیر و الله اکبر می گفتند و محمد با شنیدن صدای تکبیر آنها متوجه شد که آنها مأوریت جنایی خود را با موفقیت انجام داده‌اند.

محمد در مدخل در ورودی مسجد آنها را ملاقات کرد و اظهار داشت: «خوش آمدید، پیروزی شما را شادباش می گویم.» مهاجمین سر رنگ پریده کعب بن الاشرف را روی پاهای محمد انداختند و گفتند: «ما هم به تو شادباش می گوئیم.» محمد شکر خدای را بجا آورد و به دلداری و تسکین فرد مجروح پرداخت.^{۱۴}

و یلیام مویر می نویسد: «آموزشهای مذهبی محمد با روح تعصب آلود اعراب هماهنگی و سازگاری داشت. آموزشهای مذهبی محمد زیر پوشش مصلحت اسلام

¹⁴ Ibid.

و رضای خدا، روح تعصب آلود اعراب را برای ارتکاب اعمال و جنایتهای ظالمانه بارور کرد و در نتیجه اعراب به آسانی دست خود را با جنایتهایی که نمونه‌هایی از آنها شرح داده شد، آلوده کردند. البته ممکن است روش وحشیانه جنایات یاد شده از فروزه‌های نکوهیده روانی و انسانی عاملان آنها سرچشمه گرفته و مسئولیت آن به محمد بستگی نداشته باشند، ولی تردید نیست که جنایات یاد شده در برخی موارد مانند قتل کعب بن اشرف به گونه مستقیم و در سایر موارد، به گونه کلی بوسیله محمد و نهاد نابکار او برانگیخته شده است.^{۱۵}

صبح روز بعد از شبی که کعب بن الاشرف مقتول شده بود، محمد نسبت به آنهایی که با قتل کعب مخالفت می ورزیدند (و یا بنقل از احادیث، نسبت به یهودیهای خائن) خشمگین شد و برای پیروانش یک دستور عمومی صادر کرد و به آنها اجازه داد هر کجا که به یهودیان دست یافتند، آنها را از دم شمشیر بگذرانند.^{۱۶}

با صدور دستور مذکور، «موهیزه» یکی از پیروان محمد، زمانی که با «ابن صنیعا» که یک تاجر یهودی و هم پیمان طایفه او بود برخورد کرد، وی را بقتل رسانید و اموال و دارایی اش را تصاحب کرد.^{۱۷} پس از این که موهیزه یهودی مذکور را بقتل رسانید، برادر موهیزه که «هویزه» نامیده می شد او را از ارتکاب جنایت مذکور و بویژه با توجه به این که «ابن صنیعا» هم پیمان طایفه آنها بوده است سرزنش کرد. موهیزه در پاسخ سرزنش برادرش هویزه اظهار داشت: «به خدا سوگند، اگر کسی که به من دستور داد ابن صنیعا را بکشم، این دستور را برای قتل تونیز داده بود تو را نیز می کشم.» هویزه گفت: «چی! یعنی تو حاضری برادرت را به دستور محمد بکشی؟»

موهیزه پاسخ داد: «آری، اگر محمد دستور دهد حاضرم تو برادرم را نیز برای اجرای دستور او بکشم. در واقع او یک دین عالی برای بشریت به ارمغان آورده

^{۱۵} Muir, *The Life of Mohammed*, p. 248.

^{۱۶} Ibn Hisham, p. 553 f.; At-Tabari, i, p. 1372; Al-Wakidi, p. 97f.

^{۱۷} *Ibid.*

است.» با شنیدن موضوع مذکور، هویره در همان لحظه به اسلام ایمان آورد. البته باید توجه داشت که مورخین رویداد مذکور را به منظور شرح چگونگی ایجاد ترور و وحشت در وادار کردن افراد به گرایش به اسلام آورده‌اند، نه بعلت ذکر جریان کشته شدن یک یهودی تاجر.^{۱۸}

با قتل‌های ظالمانه مذکور، ترس و وحشت عجیبی یهودیان مدینه را بخود آورد. هیچیک از افراد طوایف یهودیان ساکن مدینه جرات نداشتند از خانه قدم بیرون بگذارند. هریک از خانواده‌های یهودی، هر شب انتظار حمله لشکریان محمد را داشتند و هریک از افراد یهودی از این که مبادا سرنوشت کعب بن الاشرف و «ابن صنیعا» درباره او تکرار شود ذربیم و وحشت بر می بردند.

سران طوایف یهودی، نمایندگان انتخاب کردند و آنها را برای اعتراض به قتل کعب بن الاشرف، یکی از روسای طایفه یهودیها که بدون هیچ گناه یا علتی با ترفند و خیانت کشته شده بود، نزد محمد فرستادند. محمد پس از این که به سخنان آنها گوش فرا داد، اظهار داشت: «اگر کعب مانند شما رفتاری عادی می داشت، هیچگاه کشته نمی شد، اما او با سخنان فتنه انگیز و اشعار هجوآمیز، سبب آزار و اذیت من شده بود، و اگر هریک از شما راه او را بروید، شمشیر از نیام بیرون خواهد آمد و همان سرنوشت را بر سر شما خواهد آورد.»^{۱۹} در ضمن محمد یهودیان را دعوت کرد با او پیمان جدیدی امضاء کنند که در بردارنده مصلحت اسلام باشد.

یهودیان غیر از قبول پیشنهاد محمد چاره دیگری ندیدند و پیمان جدیدی بر طبق خواسته‌های محمد با وی امضاء کردند، اما بطوری که «واقعی» نوشته است، این امر نتوانست برای آنها آرامش و راحتی خیال بوجود بیاورد.^{۲۰}

^{۱۸} Muir, *The Life of Mohammed*, p. 249.

^{۱۹} *Ibid.*

^{۲۰} *Ibid.*

اخراج طایفه یهودی «بنی النضیر» از مدینه و تصرف اموال و اراضی آنها در ماه مه سال چهارم هجرت رویداد مصیبت باری برای محمد رخ داد.^{۲۱} بدین شرح که «ابوبرا»^{۲۲} یکی از دو رئیس طوایف «بنی امیر» و «بنی سلیم» که در همسایگی یکدیگر بسر می بردند و هر دو متعلق به طایفه بزرگ «هوازه» در نجد بودند و در گذشته در برابر قریش جنگیده بودند، بعلت سالخوردگی از مسئولیتهای قبیله ای خود استعفا داد و برای یک ملاقات دوستانه با محمد وارد مدینه شد. «ابوبرا» در این ملاقات دو اسب و دو شتر سواری به محمد هدیه کرد. محمد اظهار داشت در صورتی هدایای مذکور را خواهد پذیرفت، که وی اسلام بیاورد. «ابوبرا» از پذیرش پیشنهاد محمد سر باز زد، اما اظهار داشت اگر او گروهی از پیروانش را بعنوان یک هیأت نمایندگی از طرف خود به محل سکونت طایفه وی (بنی امیر) گسیل دارد، او امیدوار خواهد بود که آنها دعوت وی را قبول خواهند کرد. محمد اظهار داشت او اطمینان ندارد که جان نمایندگانش در بین افراد طوایف خائن نجد که بعضی از آنها با قریش اتحاد بسته بودند، امنیت داشته باشد. «ابوبرا» به محمد قول داد که شخصاً امنیت جان نمایندگان وی را بر عهده خواهد گرفت.

محمد قول «ابوبرا» را پذیرفت و یک هیأت نمایندگی شامل چهل نفر و به قولی هفتاد نفر از پیروانش را که بیشتر آنها اهل مدینه بودند، با نامه ای به طایفه بنی امیر اعزام داشت. هیأت نمایندگی محمد پس از مدت چهار روز به محلی رسیدند که «بیرمونه» نامیده می شد و بین محل سکونت طوایف بنی امیر و بنی

²¹ Ibn Hisham, p. 648; At-Tabari, i, p. 1441f.; Al-Wakidi, p. 153 f.; Ibn Saad, p. 36.

²² «ابوبرا» که «امیر بن مالک» نیز نامیده شده است، در سالهای بعد بعلت ابتلای به یک بیماری به محمد مراجعه و نظر او را درباره چگونگی درمان بیماری مذکور پرسش کرد. بعید نیست، به گفته «ویلیام مویر» نامبرده در این زمان نیز به همان علت به ملاقات محمد آمده باشد.

Muir, *The Life of Mohammed*, p. 278.

سلیم واقع شده بود. هیأت مذکور در این محل توقف کردند و یکی از افراد خود را بعنوان پیامبر با نامه محمد به رئیس طایفه مذکور بنام «امیر بن الطفیل» فرستادند. امیر بن الطفیل بدون خواندن نامه محمد، حامل نامه را کشت و به افراد طایفه اش دستور داد به بقیه اعضای هیأت مذکور حمله کنند و آنها را نابود سازند، اما آنها اظهار داشتند که حاضر نیستند قول ابو براء را زیر پا بگذارند و از این رو از پذیرش دستور امیر بن الطفیل خودداری کردند. امیر بن الطفیل که از همکاری افراد قبیله اش برای نابود ساختن هیأت نمایندگی محمد ناامید شد، به قبیله بنی سلیم که بعضی از اقوام خود را در جنگ بدر از دست داده بودند و بشدت با محمد دشمنی می ورزیدند روی آورد.

افراد قبیله بنی سلیم دعوت امیر بن الطفیل را پذیرا شدند و در حالی که افراد هیأت نمایندگی محمد در انتظار مراجعت فردی بودند که نامه و پیام آنها را برای طایفه بنی امیر برده بود، بطور ناگهانی در بیر موته به آنها حمله کردند و کلیه افراد هیأت نمایندگی محمد را به استثنای دو نفر قطعه قطعه و نابود کردند. یکی از این دو نفر را از قتل عام مستثنی کرده بودند تا اجساد مردگان را تشخیص دهد و دیگری «امیر بن امیه» بود که در موقع قتل عام در محل حادثه حضور نداشت و بعد امیر بن الطفیل از قتل وی صرف نظر کرد.

خبر قتل عام مذکور که بلافاصله بعد از قتل عام گروه شش نفری نمایندگان محمد در «الراجی» انجام شده بود، بشدت محمد را ناراحت و غمگین کرد. روز بعد، پس از این که محمد نماز صبح را در مسجد برگزار کرد، از خداوند به شرح زیر استغاثه نمود که انتقام هر دو قتل عام را از بانیان آنها بگیرد:

«خداوندا، خشم و غضبت را شامل طوایف (بنی لحيان)، (بنی ریل)، (بنی داکوان) (و چندین طایفه دیگر) کن و همان سرنوشتی را به سر آنها بیاور که بر یوسف^{۲۳} وارد کردی.» محمد مدت یکماه پیوسته دعا و یا نفرین مذکور را با شور و احساس تکرار می کرد.

محمد سپس به پیروانش اظهار داشت، جبرئیل از طرف شهدای بیر موته

^{۲۳} اشاره به مدت هفت سال قحطی و سختی معیشت برای مصر است که فرعون در خواب دید.

برای وی پیام آورده است که شهدای مذکور گفته اند: «به دوستان ما و پیروان محمد اطلاع دهید که ما با خداوند ملاقات کرده ایم. او از اعمال ما رضایت کامل دارد و ما نیز از لطف او نسبت به خود بسیار خوشحالیم.»^{۲۴}

محمد پیام مذکور را چون به قول خودش از جانب جبرئیل به وی اعلام شده بود، دستور داد جزو آیه های قرآن ضبط شود، اما مویر از قول ابن هشام، الطبری، الوکید و ابن سعد می نویسد، معلوم نیست به چه علتی، بعدها محمد دستور داد، موضوع مذکور از جمله آیه های قرآن حذف شود.^{۲۵} نویسنده این کتاب حدس می زند که شاید دلیل آن بوده است که محمد قصد داشته است وانمود کند که کلیه مطالب قرآن کلام و پیام خداوند است، نه بنده های او. از طرف دیگر معلوم نیست، جبرئیل که به قول خود محمد رابط بین خدا و پیامبر بوده است، چگونه توانسته است، با مردگان مذکور تماس حاصل کند و بدون امر خدا حامل پیام آنها به پیامبر شود.

محمد ابتدا رویداد مذکور را ناشی از تحریکات ابو براء تلقی کرد، اما وی موفق شد خود را از اتهام مذکور پاک سازد. پسر ابو براء بعد از واقعه مذکور با نیزه به قبیله بنی امیر حمله کرد تا نشان دهد که پدرش در رویداد مذکور نقش و دستی نداشته است. بعد از قتل عام مذکور محمد با طایفه بنی امیر برای گرفتن خونبهای پیروان خود وارد مذاکره شد و نفرینهای قبلی او درباره طایفه مذکور تبدیل به دعایی به این شرح شد: «خداوندا، طایفه بنی امیر را به حقیقت هدایت کن.»

امیر بن امیه یکی از دوفردی که از قتل عام «بیرموئه» جان سالم بدر برده بود، در راه خانه به دو نفر افراد بنی امیر برخورد کرد و هر دوی آنها را هنگامی که در خواب بودند، به تلافی قتل عام بیرموئه مقتول کرد. اما بعد معلوم شد که افراد مذکور نمایندگان طایفه بنی امیر بودند که با محمد مذاکراتی برگزار کرده و به محل سکونت خود مراجعت می کردند. از اینرو هنگامی که امیر بن امیه گزارش

²⁴ Muir, *The Life of Mohammed*, p. 280.

²⁵ *Ibid.*

اقدام خود را به محمد تسلیم کرد، بجای تمجید، محمد او را سرزنش کرد و گفت اکنون باید خونبهای این دو نفر مقتول به طایفه بنی امیر پرداخت شود. عمل مذکور در فرهنگ عرب یک خیانت بزرگ تلقی می شد و بنابراین امیر بن الطفیل نیز نماینده ای نزد محمد اعزام داشت و از عمل مذکور شکایت کرد. محمد موافقت کرد خونبهای کامل دو نفر مقتول و غنائمی را که از آنها گرفته شده بود به طایفه بنی امیر پردازد.

قتل عام بیرمونه از یک جهت دیگر زاینده واقعه مهمتری شد.^{۲۶} بدین شرح که چون طایفه بنی النضیر در همسایگی طایفه بنی امیر بسر می بردند و با آنها پیمان مودت و اتحاد بسته بودند، محمد فکر کرد بی مناسبت نیست با سران طایفه یهودی بنی النضیر تماس حاصل کند و از آنها بخواهد در قبال عمل غیر انسانی طایفه بنی امیر نسبت به مسلمانان، در پرداخت مقداری از خونبهای دو نفر از افراد طایفه هم پیمان خود بنی امیر بوسیله امیر بن امیه به او کمک کنند.^{۲۷}

در اجرای فکر مذکور در ژوئیه سال سوم هجرت، محمد به اتفاق چند نفر از پیروانش، از جمله ابوبکر و عمر، به محل سکونت طایفه یهودی بنی النضیر که در دویا سه میلی قبه بود رفت و مراتب را با سران آنها در میان گذاشت. سران طایفه بنی النضیر با خوشرویی به تقاضای محمد پاسخ مثبت دادند و از او دعوت بعمل آوردند که دعوت آنها را برای صرف غذا بپذیرد. محمد دعوت آنها را پذیرفت و در حالی که سران طایفه بنی النضیر مشغول تهیه وسایل پذیرایی از او و همراهانش بودند، محمد بطور ناگهانی برخاست و بدون این که با کسی و حتی با همراهانش سخنی بگوید، آنها را ترک کرد.^{۲۸} همراهان محمد که نمی دانستند به چه علتی وی آنها را ترک کرده است، مدتی در انتظار وی در آنجا باقی ماندند و چون

^{۲۶} Ibn Hisham, p. 652 f.; At-Tabari, i, pp. 1448 ff.; Al-Wakidi, pp. 160 ff.; Ibn Saad, p. 40 f.

^{۲۷} Ibid.

^{۲۸} Maxime Rodison, *Mohammed*, trans. Ann Carter (New York: Pantheon Books, 1971), p. 191.

خبری از وی نشد، آنها نیز آنجا را به قصد مراجعت به مدینه ترک کردند. زمانی که همراهان محمد به مدینه وارد شدند باشگفتی اطلاع حاصل کردند که محمد از آنجا مستقیماً به مسجد رفته است. هنگامی که علت ترک محل را با آن شتاب از محمد پرسش کردند، وی پاسخ داد، جبرئیل بروی نازل شده و از طرف خداوند برای وی پیام آورده است که سران طایفه «بنی النضیر» قصد دارند وی را بقتل برسانند و از این رو وی با شتاب آنجا را ترک کرده است.^{۲۹}

بنظر می رسد، علت اصلی عمل محمد این بود که وی تصمیم گرفته بود، به بهانه ای افراد طایفه یهودی «بنی النضیر» را از مدینه اخراج کند. بدین ترتیب وی دستور داد «محمد بن مسلمه» قاتل «کعب بن الاشرف» بیدرنگ با سران طایفه «بنی النضیر» تماس حاصل کند و پیام وی را بشرح زیر به آنها برساند:

«پیامبر خدا می گوید، شما باید ظرف ده روز شهر مرا ترک کنید و بعد از مدت مذکور هریک از شما که در این شهر دیده شود، کشته خواهد شد.» افراد طایفه بنی النضیر از پیام مذکور سخت به وحشت افتادند و به «محمد بن مسلمه» اظهار داشتند به محمد بگو: «ما با تو پیمان بسته ایم تا در صلح و صفا در کنار یکدیگر در مدینه زندگی کنیم و انتظار نداریم تو که دوست ما هستی و یا هیچ یک از افراد طایفه اوس چنین پیامی برای ما ارسال دارند.» محمد بن مسلمه پاسخ داد: «اکنون همه چیز تغییر کرده است و معاهده های منعقد بین ما دیگر به قوت خود باقی نخواهد بود. بر طبق دستور پیامبر خدا شما باید کلیه مایملک خود را بردارید و به اتفاق چهار پایانتان از این شهر خارج شوید. قسمتی از قیمت نخلستانهایتان نیز به شما پرداخت خواهد شد.»^{۳۰}

پذیرش دستور محمد برای افراد طایفه بنی النضیر کار آسانی نبود و از این رو آنها در دادن پاسخ به محمد به تأمل و اندیشه پرداختند. ابتدا آنان فکر کردند صلاح آنها در این است که آن محل را ترک گویند، اما چگونه برایشان ممکن بود

^{۲۹} Muir, *The Life of Mohammed*, p. 281.

^{۳۰} *Ibid.*

به آسانی سرزمین آباء و اجدادی خود و مزارع حاصلخیز و پر بار و نخلستانهای عالی خود را ترک کنند!

عبدالله بن ابی و سایر دوستان و هم پیمانان طایفه بنی النضیر از تصمیم محمد در اخراج این طایفه از مدینه رنجیده خاطر شدند و عبدالله بن ابی ابتدا کوشش کرد راه حلی برای این مشکل پیدا کند و به ترتیبی بین محمد و طایفه بنی النضیر صلح و تفاهم ایجاد کند. اما عبدالله بن ابی در انجام این کار توفیقی حاصل نکرد. از این روی محمد را متهم کرد که داستان خیانت یهودیهای بنی النضیر را جعل کرده و قول داد بوسیله افرادی که زیر فرمان خود دارد و همچنین هم پیمانان طایفه بنی النضیر با تمام قوا از این طایفه حمایت بعمل آورد. سران طایفه بنی النضیر که از قول عبدالله بن ابی پشت گرم شده بودند و بعلاوه می دانستند که قلعه آنها از نظر ساختمان محکم و به آسانی قابل تسخیر نخواهد بود، از قبول پیشنهاد محمد سر باز زدند و در برابر او تصمیم به مقاومت گرفتند و برای محمد پیام فرستادند که آنها محل سکونت و داراییهای خود را ترک نخواهند کرد و وی به هر ترتیبی که میل دارد می تواند با آنها رفتار نماید.

هنگامی که محمد پاسخ طایفه بنی النضیر را شنید، در حالی که قادر نبود رضایت و شادی خود را از شنیدن پاسخ آنها نهان بدارد، فریاد زد: «الله اکبر، پس یهودیها تصمیم گرفته اند با ما وارد جنگ شوند، الله اکبر.» در پیرو فریادهای الله اکبر محمد، پیروان وی نیز فریاد الله اکبر سر دادند.

سپس محمد با شتاب سپاه خود را تجهیز کرد و در حالی که علی پرچم سپاه را حمل می کرد، برای حمله به قلعه طایفه بنی النضیر براه افتاد. افراد یهودی طایفه بنی النضیر در ابتدا موفق شدند با پرتاب تیر و سنگ، سپاه محمد را تا حدودی از حمله مستقیم به قلعه دور نگه دارند. اما کوشش آنها بدون نتیجه بود، زیرا هیچ یک از اهالی مدینه یا طوایف نجد به کمک آنها نیامد و آنان خود را در برابر نیروی مهاجمین محمد تنها یافتند. طایفه یهودی بنی قریظه نیز که تنها طایفه یهودی باقیمانده در آن منطقه بود، یا بعلت حسادتهای دیرینه با طایفه بنی النضیر و یا بسبب بیم از برانگیختن خشم محمد بر ضد خود، به بهانه این که حاضر نیستند

قرارداد خود را با محمد بشکنند؛ از کمک به برادران دینی خود سرباز زدند و خود را از جریان دور نگهداشتند. افراد طایفه بنی قریظه نمی دانستند که اگر به کمک طایفه بنی النضیر می شتافتند و در این نبرد نابود می شدند، بهتر از این بود که دو سال بعد با افسوس و پشیمانی، به سرنوشت اسف انگیزتری به دست محمد و پیروانش قصابی شوند.^{۳۱}

بهر حال، با وجود ناامیدیهای مذکور افراد طایفه بنی النضیر، شجاعانه در برابر سپاه محمد ایستادگی کردند. سپاه محمد دو هفته قلعه بنی النضیر را محاصره کرد و راه عبور و رسانیدن آذوقه را به یهودیان بست. چون با وجود محاصره مذکور، افراد طایفه بنی النضیر حاضر به تسلیم نشدند و شکیبایی محمد به انتها رسید، از این رو وی برای وارد کردن فشار روانی به افراد طایفه مذکور تصمیم به انجام عملی گرفت که نه تنها تا آن زمان برای اعراب غیر معمول بود، حتی برخلاف اصول فرهنگ و موازین و مقررات آنها نیز محسوب می شد. بدین شرح که محمد بمنظور وادار کردن طایفه بنی النضیر به تسلیم، دستور داد نخلستانهای انبوه آنها را در حوالی قلعه قطع کنند و بهترین نخلهای آنها را که در آن منطقه از نظر مرغوب بودن بی نظیر بود، تا ریشه بسوزانند. یهودیها این عمل محمد را نکوهش کردند و نه تنها آن را عملی وحشیانه، بلکه اقدامی دانستند که بوسیله شریعت موسی منع شده است.^{۳۲} افراد طایفه بنی النضیر از داخل قلعه محاصره خود فریاد می زدند: «یا محمد، تو که ادعا می کردی هدف رسالتت جلوگیری از بیعدالتی روی زمین است، پس چگونه است که دست خود را به کار غیر انسانی ویرانی و تباهی وسیله ارتزاق مردم آلوده می کنی!»

در پاسخ سرزنش یهودیان بنی النضیر، محمد آیه ۵ سوره حشر را نازل کرد که حاکی است:

هـ مَا قَطَعْتُمْ مِنْ لَيْسَةٍ أَوْ نَرَكْتُمْ مِنْهَا قَائِمَةً عَلَىٰ أَصُولِهَا فَبِمَا دَانَ اللَّهُ وَلِيُخْزِيَ الْفَاسِقِينَ ۝

^{۳۱} به صفحات شماره ۷۹ تا ۱۰۶ همین کتاب مراجعه فرمایید.

^{۳۲} Deut, xx. 19.

«اگر شما نخلی را قطع و یا آن را سرپا نگهدارید، همه به امر خداوند بوده و قطع آن برای مجازات فاسقین یهود الزام آور بوده است.»

هنگامی که مدت دو الی سه هفته از محاصره قلعه طایفه بنی النضیر می گذشت، یهودیهای این طایفه که از دریافت هر نوع کمکی از خارج ناامید شده بودند، برای محمد پیام فرستادند که حاضر به قبول شرایط محمد و ترک محل سکونت خود هستند. محمد از دریافت خبر تسلیم یهودیان بنی النضیر بسیار شاد شد، زیرا اولاً از محاصره محل سکونت آنها خسته شده بود و ثانیاً از دشمنانی که در اطراف و حوالی اش وجود داشتند بیمناک بود، اما هنگامی که متوجه شد یهودیان در فشار قرار گرفته اند و در شرف شکست خوردن هستند، شرایط سنگین تری به آنها تحمیل کرد و اعلام داشت، شرایط قبلی اکنون منتفی شده و آنها فقط اجازه دارند، تنها آنچه را که شترهایشان می توانند حمل کنند با خود از محل سکونتشان خارج کنند و اجازه حمل سایر اموال و مخصوصاً سلاحهای جنگی خود را نخواهند داشت.^{۳۳}

با تسلیم یهودیان، سپاه محمد به محاصره قلعه طایفه بنی النضیر خاتمه داد و یهودیان طایفه مذکور، کلیه اموال خود، حتی در و سردر خانه هایشان را روی شترهایشان که به ۶۰۰ رأس می رسید بار کردند، بعضی از آنها راهی سوریه شدند و گروهی دیگر با رؤسایشان «حیه ابن اخطب» و «کنانه بن ربیع» به سوی خیبر راه افتادند و بقیه آنها رهسپار «جریکو»^{۳۴} و ارتفاعات جنوب سوریه شدند. تنها دو نفر آنها که اسلام اختیار کردند، مجاز شدند در خانه های خود باقی بمانند و اموال و مزارعشان را در مالکیت خود داشته باشند.

غنایمی که از طایفه بنی النضیر به چنگ محمد افتاد، عبارت بودند از ۵۰ عدد زره و ۳۴۰ شمشیر. اما مهمتر از آنها اراضی کشاورزی حاصلخیز و بارآور یهودیان بود. محمد با نزول آیه ۶ سوره حشر، اراضی مذکور را بعنوان این که آنها بدون

^{۳۳} Rodison, *Mohammed*, p. 193.

^{۳۴} Jericho

جنگ حاصل شده‌اند، از شمول قواعد و مقررات جاری برای تقسیم غنائم و از شمار آنها خارج کرد و آنها را در اختیار خود گرفت. آیه مذکور در این باره می‌گوید:

«وَمَا آفَاءُ اللَّهِ عَلَى رَسُولِهِ مِنْهُمْ إِنَّا أَوْفَقْتُمْ عَلَيْهِ مِنْ خَيْلٍ وَلَا رِكَابٍ وَلَكِنَّ اللَّهَ يُسَلِّطُ رُسُلَهُ عَلَى مَنْ يَشَاءُ وَاللَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ۝»

«و آنچه را خداوند از مال آنها (یهودیان) به رسم غنیمت به شما داد، متعلق به رسول است، زیرا شما سپاهیان اسلام بر آن هیچ اسب و استری نتاختید و لکن خدا رسولان را بر هر کس بخواهد مسلط می‌گرداند و خدا بر هر چیز تواناست.» محمد، قسمتی از اراضی مذکور را شخصاً برای خود و خانواده‌اش تصاحب کرد و قسمتی را نیز بین دو نفر از انصار تهیدست که در جریان لشکر کشی مذکور شرکت کرده بودند و بقیه را نیز بین مهاجرینی که تصاحب اراضی مذکور آنها را به طبقه ثروتمندان ترقی می‌داد، تقسیم کرد. بعضی از غنائم پر ارزش نیز به ابوبکر، عمر، الزبیر و سایر اصحاب نزدیک محمد اعطاء شد.

اخراج افراد طایفه یهودی «بنی النضیر» از مدینه برای محمد پیروزی قابل توجهی بشمار آمد و مخصوصاً از نظر بنیه مالی، سازمان مذهبی او را بسیار تقویت کرد. تاریخ نویسان نوشته‌اند پس از جنگ احد و وقایع ناگوار بعد از آن از جمله قتل عام گروه شش نفری نمایندگان محمد در «الراجی» که برای تبلیغ طوایف مختلف به اسلام اعزام شده بودند^{۳۵} و همچنین رویداد قتل «بیرمونه» بسیاری از مسلمانان به دست مخالفان محمد کشته شده و اسلام ضعیف شده بود، از اینرو محمد بمنظور جلوگیری از تضعیف بیشتر اسلام اقدام به اخراج یهودیان و تصاحب اراضی، اموال و داراییهای آنها کرد.^{۳۶} بدین ترتیب محمد، یکی یکی طوایف مختلف یهودی را از مدینه اخراج کرد، در حدود ۸۰۰ نفر افراد طایفه بنی قریظه را بطوری که خواهد آمد قتل عام نمود و اموال و اراضی و داراییهای آنها را تصاحب

^{۳۵} Montgomery W. Watt, *Muhammed at Medina* (Oxford University, Oxford Press, 1956), p. 151.

^{۳۶} بعضی از احادیث حاکی است که گروه مذکور برای جاسوسی و کسب خبر از طایفه قریش اعزام شده بودند.

کرد و در نتیجه رابطه بین یهودیان و آنهایی را که هنوز اسلام نیاورده بودند و با محمد دشمنی می ورزیدند قطع نمود و بدین وسیله عواملی که امنیت وی را در مدینه تهدید می کردند از سر راه خود برداشت.

پس از پیروزی مذکور، محمد بنابر روش معمول، شکست طایفه بنی النضیر و اخراج آنها از مدینه و تصرف اموال و داراییهای آنها را به اراده و مشیت الهی پیوند داد و یک سوره کامل (حشر) برای قرآن نازل کرد که همه آنها به چگونگی جنگ مسلمانان بر ضد افراد طایفه یهودی بنی النضیر اختصاص یافته است. مفهوم بعضی از آیات سوره حشر حاکی است که خداوند برای شکست طایفه بنی النضیر در دل افراد طایفه مذکور ترس و وحشت انداخته است.

اسارت طایفه یهودی «بنی مصطلق» و تصاحب اموال و داراییهای آنها در دسامبر سال چهارم هجرت، چند ماه پس از این که محمد از «دوما» مراجعت کرد، به وی خبر رسید که گروهی از طوایفی که در شمال غربی مکه در ساحل دریای سرخ بسر می برند بر ضد او مشغول توطئه هستند.^{۳۷} طایفه یهودی «بنی مصطلق»، یکی از شعبه های طایفه «خزعه» که تا این زمان با محمد و مسلمانان روابط دوستی و مودت داشتند، اکنون خود را آماده می کردند تا به سپاه قریش که مدتی بود سخن از حمله به مدینه میراندند، بپیوندند. محمد یکی از افراد بدوی را بعنوان جاسوس خود انتخاب کرد تا با رئیس طایفه بنی مصطلق نزدیک شود و پس از این که اعتماد او را بخود جلب کرد، در این باره اطلاعات لازم را بدست آورد. اما در این جریان محمد یکبارہ تصمیم گرفت با یک حمله فوری به طایفه «بنی مصطلق» بر طرح و نقشه تهاجمی آنها پیشدستی کند. محمد با خود فکر کرد، حمله به طایفه بنی مصطلق و قلع و قمع آنها، هم روحیه متحدان طایفه قریش را ضعیف خواهد کرد و هم این که راه حمله به مکه را هموار خواهد نمود. محمد برای مبارزه با دشمنان خود تنها به پیروانش متکی نبود، بلکه بسیاری از

^{۳۷} Ibn Hisham, p. 725; At-Tabari, i, pp. 1511 ff.; Al-Wakidi, pp. 175ff.; Ibn Saad, p. 45f.

شهروندان مدینه نیز که رهبری آنها را عبدالله بن ابی در دست داشت، تا حدودی به اسلام تمایل داشتند و در جنگهای محمد از او حمایت می کردند. البته باید دانست که هدف عبدالله بن ابی در کمک به محمد، استفاده از غارتها و غنائمی بود که در جنگها نصیب طرفداران محمد می شد. سپاه محمد در این زمان ۳۰ راس اسب در اختیار داشت. از این ۳۰ راس اسب، ۲۰ راس آن متعلق به شهروندان مدینه بود که فرماندهی آنها را «سعد بن عباد» در اختیار داشت و ۱۰ راس متعلق به مهاجرین بود که ابوبکر بر آنها فرماندهی می کرد. محمد پس از ۸ روز به ساحل دریای سرخ رسید و در مجاورت چاههای «الموریسی» که با مکه فاصله زیادی نداشت، خیمه زد. در این مسافرت دو نفر از زنان حرمسرای محمد، عایشه و امه سلمه او را همراهی می کردند و در یک خیمه چرمی که برای محمد بر پا شد، سکونت اختیار کردند.

هنگامی که افراد طایفه بنی مصطلق از ورود محمد آگاه شدند، به وحشت افتادند و متحدان خود را از صحنه خارج کردند. سپاه محمد به آسانی بطرف محل سکونت آنها پیشروی کرد و پس از این که با یک حمله تند کمانداران سپاه محمد، بارانی از تیر بطرف افراد طایفه بنی مصطلق وارد آوردند، آنها تسلیم شدند و به اتفاق افراد خانواده و گله ها و رمة هایشان دستگیر گردیدند. در این مبارزه، از طایفه بنی مصطلق ده نفر و از سپاه محمد تنها یک نفر کشته شدند و آن یک نفر هم بوسیله تیر اشتباهی یکی از سپاهیان محمد جان سپرد. در این جنگ تعداد دو یست خانواده یهودی اسیر شدند و دو هزار شتر و پنجهزار گوسفند و بزغاله و همچنین مقادیر زیادی اثاث و وسایل خانه بعنوان غنیمت به دست محمد و پیروانش افتاد. بر طبق معمول، محمد یک پنجم غنائم مذکور را برای خود برداشت و بقیه آن بین سپاهیان تقسیم گردید.

اسرای طایفه بنی مصطلق با غنائمی که از آنها بدست آمده بود به مدینه آورده شدند و بطوری که در مطالب فصل ششم شرح داده خواهد شد، محمد زیر تأثیر زیبایی افسون کننده «جویریة» دختر «حارث بن ابودیرار» قرار گرفت و با او ازدواج کرد. در نتیجه این ازدواج مهاجرین و انصار اسیران طایفه بنی مصطلق را

آزاد کردند و محمد پیمان جدیدی با آنها امضاء کرد. اثاث و وسایل خانه افراد بنی مصطلق به مزایده فروخته شد. در تقسیم غنائم قیمت یک شتر برابره گوسفند و یا بزغاله محاسبه شد. به هر اسب سواری سه برابر یک سپاهی پیاده غنیمت داده شد. در واقع دو برابر غنیمتی که به سپاهی اسب سوار داده شد، سهم اسب تلقی گردید. محمد با ابتکار این روش قصد داشت نیروی سواره نظام را در سپاه مسلمانان تقویت کند.

جنگ خندق و قتل عام مردان طایفه یهودی «بنی قریظه» و اسارت زنان و فرزندان آنها

در سال پنجم هجرت که محمد با خیال راحت از یک طرف سرگرم اداره امور حرمسرای در حال توسعه اش بود و از دگر سوپیامهای خداوند و یا متون قرآن را که بوسیله جبریل فرشته به وی الهام می شد به پیروانش ابلاغ می کرد، وقایعی در جنوب در حال ظهور بود که بناچار تمام توجه محمد را به خود معطوف داشت.

در ماه ذی القعدة سال پنجم هجری که مصادف با زمستان بود، طایفه قریش خود را برای حمله به مدینه و روبرو شدن با محمد مسلح و آماده می کرد. تدارک جنگی طایفه قریش در این سال بمراتب بیشتر از سالهای گذشته بود. بدین شرح که «حبّه» و سایر رؤسای تبعیدی یهودیها متعهد شدند افراد طوایف بدوی را بوسیله عقد قرار داد و یا هر ترتیب دیگری که میسر است، بر ضد محمد با یکدیگر متحد سازند. در بین طوایف مذکور، چندین خانواده از طایفه غطفان وجود داشتند که در گذشته بین آنها و محمد زد و خوردهای جنگی به وقوع پیوسته بود و از این رو آنها بیش از دیگران آماده جنگ بر ضد محمد بودند. کلیه طوایف مذکور به انضمام نیروی طایفه قریش، لشکری در حدود ۱۰,۰۰۰ نفر مرد جنگی برای روبرو شدن با محمد تجهیز کردند. فرماندهی نیروی مذکور با ابوسفیان بود، ولی در هنگام نبرد، بنوبت هریک از رؤسای طوایف فرماندهی جنگ را بر عهده می گرفتند.

یکی از دوستان محمد که به طایفه «خزعه» تعلق داشت، تدارکات جنگی

طایفه قریش را به محمد اطلاع داد و این خبر در سراسر مدینه پخش شد. شکست محمد در جنگ احد در برابر نیرویی که از نظر تعداد بمراتب بر آنها برتری داشت، آمادگی او را برای درگیر شدن در جنگ تازه‌ای منتفی کرده بود، ولی بهر حال او می‌بایستی از شهر مدینه در برابر حمله قریش دفاع کند. در بین لشکریان محمد، مردی بود بنام سلمان فارسی^{۳۸} که در جنگ مقدونیه اسیر شده بود و با تاکتیکها و روشهای جنگی آشنایی کامل داشت. محمد با سلمان فارسی برای دفاع از مدینه مشورت کرد و سلمان فارسی توصیه کرد که اطراف مدینه را خندق حفر کنند تا لشکریان مکه نتوانند از آن عبور کنند و وارد مدینه شوند. این روش جنگی که اعراب بکلی با آن بیگانه بودند مورد موافقت محمد قرار گرفت. فوراً بیلها و کلنگهای دوسره و زنبیلهایی از طایفه «بنی قریظه» عاریت گرفته شد و لشکریان محمد مشغول کنند خندق شدند. محمد نیز خود در کنار لشکریانش زنبیل محتوی خاکهایی را که از کنند زمین ایجاد می‌شد حمل می‌کرد. خندق مذکور در مدت شش روز آماده شد و ساحل داخلی آن با سنگهای بزرگی پوشانیده شد که در موقع لزوم بر ضد دشمن بکار برود. خانه‌های خارج از شهر از ساکنان آن تخلیه شد و لشکر محمد شامل ۳,۰۰۰ نفر سرباز در برابر ۱۰,۰۰۰ نفر سرباز طایفه قریش بود، در فضای بین شهر و خندق موضع گرفتند. خیمه‌ای نیز با چرم قرمز رنگ برای محمد برپا شد که سه تن از زنانش (عایشه، امه سلمه و زینب) بنوبت برای ملاقات محمد به آن می‌آمدند.

لشکریان قریش ابتدا با شترها و اسبهایشان در اراضی کوه احد خمیه زدند و سپس بتدریج بطرف خندق پیشروی و به آن نزدیک شدند. هنگامی که به نزدیکیهای خندق رسیدند، از روش تازه جنگی محمد غرق حیرت شدند و چون

^{۳۸} سلمان فارسی (روزبه مهبان) از یک پدر و مادر زرتشتی ایرانی در دهکده «جی» در شهر اصفهان متولد شده بود، اما بعداً به دین مسیح گرویده بود و در زمان جوانی به سوریه رفته و در این کشور پیرو یک اسقف مسیحی شده بود. سلمان فارسی در جنگ مقدونیه اسیر شد و یک یهودی از طایفه «بنی کلب» او را خریداری کرد و بعد که سلمان اسلام آورد، از یهودی مذکور خریداری و آزاد شد.

نمی توانستند از خندق عبور کنند، تنها از مسافت دور به تیراندازی به لشکر محمد پرداختند.

در این ضمن، ابوسفیان تصمیم گرفت، طایفه «بنی قریظه» را که یگانه طایفه یهودی متحد محمد بودند، بر ضد محمد بشوراند و با خود همراه سازد. برای انجام این کار، ابوسفیان یکی از سران تبعیدی یهودی بنام «حیه» را نزد رئیس طایفه بنی قریظه بنام «کعب ابن اسد» فرستاد و وی سرانجام موافقت کرد که بر ضد محمد با قریش متحد شود.

هنگامی که محمد از خبر اتحاد طایفه یهودی «بنی قریظه» با قریش آگاه شد، دو نماینده از طوایف «اوس» و «خزرج» را مامور کرد تا با سران طایفه بنی قریظه تماس حاصل کنند و حقیقت امر را کشف نمایند و در ضمن به آنها دستور داد که اگر خبر مذکور صحت دارد آن را بغیر از او با هیچکس دیگری در میان نگذارند. تماس فرستادگان محمد با سران طایفه بنی قریظه ثابت کرد که طایفه مذکور بر ضد محمد با دشمن او قریش متحد شده اند. سران طایفه «بنی قریظه» به ماموران محمد گفتند: «چه کسی گفته است که این شخص پیامبر خداست که ما مجبور به فرمانبرداری از او بشویم؟ شما باید بدانید که بین ما و محمد هیچ قول و قراری وجود ندارد.»

با شنیدن سخنان مذکور، فرستادگان محمد سران طایفه بنی قریظه را ترک و به سوی محمد مراجعت کردند و به وی اظهار داشتند طایفه بنی قریظه روشی بر ضد او برگزیده است که خطرناکتر از آن است که وی از آن وحشت داشته است. محمد از شنیدن خبر مذکور دچار تشویش شد، اهالی مدینه نیز به وحشت افتادند و روحیه لشکریان محمد متزلزل شد، بطوری که حتی بعضی از آنها به فکر ترک محمد و پیوستن به لشکر دشمن افتادند.

لشکر قریش و متحدانش نیز اگرچه خندق مذکور را یک بازی بچه‌گانه جنگی می خواندند، اما بتدریج متوجه شدند که عبور از آن کار آسانی نبود. سرانجام بعضی از لشکریان قریش به فرماندهی «اکرمه» پسر ابوجهل از خندق گذشتند و به لشکر مسلمانان نزدیک شدند. اما بلافاصله علی و چند نفر دیگر از لشکریان

محمد با آنها روبرو شدند و با مانور ماهرانه‌ای خود را به پشت اکرمه رسانیدند و رابطه او را با لشکریان قریش قطع کردند. در این اثنا، «عمرو» یکی از مردان سالخورده‌ای که در التزام «اکرمه» بود لشکریان اسلام را به جنگ تن به تن دعوت کرد. علی بیدرنگ دعوت عمرو را پذیرفت. عمرو از اسب خود پیاده شد و پاهای اسبش را قطع کرد تا بدینوسیله نشان دهد که تصمیم گرفته است علی را از پای درآورد و یا خود نابود شود. برای مدتی آنها در میان طوفان و گرد و خاک از نظر پنهان شدند، ولی سرانجام صدای «الله اکبر» علی نشان داد که وی بردشمن پیروز شده است. هنگامی که لشکریان قریش پیروزی علی را بر «عمرو» مشاهده کردند، همه بغیر از «نافل» موفق به فرار شدند. اسب نافل نتوانست از خندق بطرف بالا بپرد و از این رو «الزبیر» او را با یک ضربه مهلک از پای درآورد. شرح دیگری حاکی است که «نافل» بدست علی کشته شد.^{۳۹}

در آن روز عملیات جنگی بیشتری بین دو طرف انجام نگرفت و جبهه جنگ آرام بود. اما شب آن روز لشکریان قریش حمله وسیعی را برای فردای آن روز تدارک دیدند، بطوری که محمد به این عقیده رسیده بود که تنها یک معجزه می‌تواند او را از خطر این جنگ نجات دهد. صبح آن روز لشکریان قریش به جناحهای مختلفی تقسیم شدند و زیر باران تیری که همزمان آنها بسوی لشکریان اسلام پرتاب می‌کردند، برای یک حمله عمومی از خندق گذشته و زیر فرماندهی رهبران معروف خود از قبیل «خالد» و «عمرو» بطرف شهر مدینه حمله بردند و حتی در این جریان خیمه خود محمد به مخاطره افتاد، اما دفاع شجاعانه صف اول مبارزان مسلمان و بارانهای تیرهای آنها، مهاجمین را به عقب راند. حمله مهاجمین قریش در تمام روز ادامه یافت، ولی بجایی نرسید. حتی در شب آن روز نیروهای خالد چندین مرتبه قصد حمله به شهر را کردند، ولی کوشش آنها در خرد کردن دفاع لشکریان محمد اثری نبخشید. عبور از خندق برای لشکریان قریش کار آسانی نبود. در این کارزار از لشکر محمد ۵ نفر و از لشکر قریش سه نفر به هلاکت رسیدند. سعد بن معاذ رئیس طایفه اوس که از متحدان لشکر محمد بود، با

^{۳۹} At-Tabari, i, p. 1475; Al-Wakidi, p. 210.

نیزه‌ای زخمی شد و بطوری که بعداً خواهیم گفت بر اثر زخم مذکور به هلاکت رسید.

همچنین در آن روز جنگ بقدری شدید بود که لشکریان محمد فرصت برگزاری نماز پیدا نکردند. اما هنگامی که هوا تاریک شد و قسمت اعظم لشکریان قریش خود را عقب کشیدند، نمازهای فوت شده، قضا خوانده شد. محمد در هنگام برگزاری نمازهای قضا شده، به لشکریان قریش نفرین کرد و گفت: «این افراد امروز ما را از برگزاری نماز محروممان کردند. خداوند شکم و گور آنها را با آتش پر کند!»

اگرچه تلفات لشکر اسلام زیاد نبود، اما رزم آوران مسلمان از جنگ مذکور بسیار خسته و فرسوده شده و شب و روز بطور دائم از خط دفاعی شهر مراقبت بعمل می آوردند. بعلاوه محاصره شهر مدینه بوسیله لشکر قریش روحیه شان را ضعیف کرده و آنها از سرنوشت وخیمی که محاصره مذکور ممکن بود برایشان بیار آورد، بیمناک بودند. محمد نیز خود به وحشت افتاده بود و دائماً مراقب بود که مبادا لشکریان قریش از خندق عبور کرده و به شهر حمله کنند و یا یهودیها و شهروندان مخالف او از عقب به لشکریان وی ضربتی بزنند. موضوع دیگری که محمد را در این جنگ رنج می داد، این بود که بعضی از پیروانش به وی مراجعه می کردند و می گفتند: «پس آن قولها و وعده وعیدهایی که درباره کمک خدا به ما می دادی، کجا رفته است!»

در رابطه با ناشکیبایی بعضی از لشکریان اسلام، پس از خاتمه جنگ، آیه ۱۰ سوره احزاب نازل شد که در واقع آن گروه از افرادی را که با پرسش مذکور، تردید و ناشکیبایی از خود نشان می دادند، سرزنش و ملامت کرده است:

۱۰- إِذْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْكُمْ مِنْ رَبِّكُمْ وَإِذْ زَاغَتِ الْأَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَكُفُّوا أَيْدِيَهُمْ وَأَسْأَلُكُمْ فِي الْيَوْمِ بِاللَّهِ أَنْ تَبْلُغُوا

«یاد آرید وقتی را که در جنگ لشکر کفار از بالا و زیر بر شما حمله ور شدند و چشمها حیران شد و جانها به گلو رسید و بوعده خدا گمانهای مختلف کردید □ در آنجا مومنان امتحان شدند و سخت متزلزل گردیدند.»

هنگامی که محاصره مدینه بوسیله لشکریان قریش وارد روز دوازدهم شد، محمد درصدد برآمد اعراب بدوی را که قسمتی از لشکریان قریش را تشکیل می دادند، بوسیله پول بخرد و آنها را از نیروی رزمنده قریش جدا سازد. بمنظور اجرای این هدف، محمد دو نماینده از طوایف اوس و خزرج نزد «أبیه» رئیس خاندان «بنی فزرا» فرستاد و پیشنهاد کرد که اگر او حاضر شود افرادش را از طوایف غطفان جدا سازد، یک سوم محصول خرماي مدینه را به وی خواهد داد. ابیه پاسخ داد که او حاضر است با گرفتن نیمی از محصول خرماي مدینه به این عمل تن در دهد.

با توجه به این که محمد هر عملی انجام می داد، آن را دستور خدا به پیروانش معرفی می کرد که از طرف جبریل فرشته به وی نازل می شود، در دادن پیشنهاد مذکور، بکلی روش قبلی خود را فراموش کرد و مرتکب اشتباهی شد که بعد مجبور به اصلاح آن گردید. بدین شرح که از روسای طوایف اوس و خزرج پرسش کرد آیا بعقیده آنها صلاح است که با پیشنهاد ابیه موافقت کند و نیمی از محصول خرماي شهر مدینه را به او واگذار کند. نمایندگان مذکور با دادن هر امتیازی به ابیه رئیس طایفه بنی فزرا مخالفت کردند و اگر چه پیروی خود را از محمد حفظ کردند، اما به وی گفتند «اگر تو درباره پیشنهادی که به ابیه کردی از خدا دستور گرفته ای باید بر طبق آن رفتار کنی، نه این که در برابر پیشنهاد ابیه و زیاده خواهی او تسلیم شوی.»

محمد اظهار داشت «در این باره دستوری از خداوند برای من نازل نشده و بهمین سبب است که من در این باره با شما مشورت و صلاح طلبی می کنم.»
روسای طوایف اوس و خزرج گفتند: «اگر اینطور است، نظر ما آنست که به این شخص بغیر از شمشیر چیز دیگری نباید داد.» محمد نیز با نظر افراد مذکور موافقت کرد و از انجام این اقدام منصرف شد.

محمد به خوبی می دانست که به آسانی و با استفاده از نیروی لشکری خود قادر به دفع خطر قریشیان نیست و از این رو درصدد طرح نقشه ای بود که بتواند خطر حمله لشکریان قریش را خنثی سازد. از اینرو دست به اقدامی زد که برایش

بسیار کارساز بود. بدین شرح که بین لشکریان محمد شخصی بود بنام «نعیم بن مسعود» که در یکسال پیش در هنگام جنگ بدر، بوسیله لشکریان قریش خریداری شده بود که با محمد تماس بگیرد و با مبالغه کردن در تمهیدات جنگی سپاه قریش در مکه، محمد را از پیشروی بسوی مکه باز دارد. این شخص که با قریشیان و طایفه بنی قریظه روابط و تماسهای دوستانه داشت، به محمد پیشنهاد کرد که حاضر است با سعایت و سخنان دروغ، سپاه قریش و طایفه بنی قریظه را بر ضد یکدیگر بشویراند. محمد با خوشرویی از پیشنهاد او استقبال کرد و به وی اظهار داشت: «اصولاً جنگ غیر از فریب و نیرنگ چیز دیگری نیست.»^{۴۰}

نعیم بن مسعود ابتدا با سران طایفه بنی قریظه تماس حاصل کرد و در حالی که خود را دوست آنها معرفی می کرد، اظهار داشت قبل از این که آنها با حمله به مدینه موجودیت خود را به خطر بیندازند، باید از طایفه قریش درخواست کنند گروگانهایی نزد آنها بگذارند تا آنها مطمئن شوند در آخرین لحظات جنگ، سپاه قریش آنها را ترک نخواهد کرد تا بوسیله محمد مضمحل شوند. سران طایفه بنی قریظه که ضرری از اجرای این پیشنهاد احساس نمی کردند با آن موافقت نمودند. سپس نعیم نزد سران طایفه قریش رفت و اظهار داشت شنیده است طایفه بنی قریظه از اتحاد با شما بر ضد محمد پشیمان شده و حتی اظهار ندامت و توبه کرده اند و از این رو آنها قصد دارند از شما تقاضای گروگان بکنند و به محمد قول داده اند گروگانهایی را که از شما می گیرند در اختیار او قرار دهند تا او آنها را به هلاکت برساند.

این دسیسه بزودی اثر خود را به نفع محمد و به ضرر سپاهیان قریش بخشید. زیرا سران طایفه قریش ماموری نزد رهبران طایفه بنی قریظه فرستادند و از آنها خواستند که بر طبق قولی که قبلاً داده اند، فردای آن روز برای حمله عمومی به مدینه به آنها بپیوندند. رهبران بنی قریظه به بهانه این که فردا روز تعطیلی

^{۴۰} ابن اسحق، کتاب سیرت رسول الله، صفحه ۶۷۶؛ محمد بن عمر الواقدی، کتاب المغازی، صفحات ۴۸۰-۴۸۱.

آنهاست، از قبول پیشنهاد مذکور خودداری کردند و بعلاوه اظهار داشتند چون بیم دارند قریشیان آنها را ترک کنند و آنها به دست محمد بیفتند، از این رو تقاضا دارند قریشیان گروگانهایی نزد آنها اعزام دارند. با توجه به این که نعیم قبلاً این موضوع را با هدف دسیسه بازی و شورانیدن آن دو بر ضد یکدیگر به سران قریش اظهار داشته بود، آنها از پیشنهاد رهبران بنی قریظه سخت به وحشت افتادند، تا آنجایی که حتی فکر کردند، ممکن است بوسیله بنی قریظه مورد حمله قرار گیرند.

این رویداد سپاهیان قریش را دل شکسته کرد، زیرا در حالی که آنها امید داشتند افراد طایفه یهودی بنی قریظه از پشت جبهه محمد به مدینه حمله کنند، اکنون از این که خود مورد حمله افراد طایفه مذکور قرار بگیرند بیمناک شدند. از طرف دیگر تهیه علیقه برای حیوانات آنها با اشکال رو برو شده بود و هر روز تعدادی از اسبان و شتران سپاه قریش از فقدان علیقه هلاک می شدند. شب روز واقعه مذکور، در حالی که سپاهیان قریش خسته و فرسوده شده و روحیه آنها نیز بر اثر رویداد مذکور تضعیف شده بود، سرما و طوفان شدیدی نیز در بیابان در گرفت، خیمه های آنها را به هوا پرتاب کرد، آتشیهای آنها را خاموش نمود و دیدگاهی از غذای آنها را واژگون کرد. ابوسفیان که زیر تأثیر شرایط نامطلوب یاد شده خود را باخته بود، بیدرنگ رؤسای طوایف را فراخواند و دستور داد، خیمه ها را برچینند و به سوی مکه بازگشت کنند. سپس، بیدرنگ خود روی شترش پرید و راه مکه را در پیش گرفت. خالد با ۲۰۰ اسب در عقب سپاه به حرکت افتاد تا در برابر حمله احتمالی لشکریان محمد آماده دفاع باشد. سپاه قریش بدین ترتیب از راه اُحُد به سوی مکه به راه افتاد و بنی قطفان نیز راه پناهگاههای بیابانی خود را در پیش گرفتند.

چگونگی وضع دشمن اعزام داشته بود، برایش خبر آورد که سپاه دشمن به قصد مکه مواضع جنگی خود را ترک کرده است. صبح آن روز حتی یک نفر قریشی نیز در آن طرف خندق به چشم نمی خورد.

پس از مراجعت سپاه قریش به مکه، محمد به پیروانش اظهار داشت، باد و طوفانی که نظم لشکریان قریش را متلاشی کرد و آنها را به وحشت انداخت به فرمان خدا بر آنها فرود آمد؛ همچنین گروهی از فرشتگان از آسمان به کمک آنها فرود آمده بودند و هراس و وحشتی که خداوند در قلب دشمن انداخت، آنها را وادار به انصراف از جنگ کرد و اکنون سرزمین ما از وجود آنها پاک شده است.

با مراجعت سپاه قریش به مکه، لشکریان اسلام که مدت ۱۵ روز در محاصره قریشیان قرار داشتند به شادی و پایکوبی پرداختند، خیمه های خود را برچیدند و به خانه هایشان در مدینه برگشتند. محمد با سنجش ضعف نیروی نظامی اش نسبت به سپاه قریش، حتی فکر تعقیب آنها را نیز به مخیله اش راه نداد، زیرا گروهی به این عقیده بودند که سپاه قریش با نقشه عقب نشینی کرده تا لشکریان مدینه را به دشتهای باز بکشانند و در آنجا حسابشان را تصفیه سازند^{۴۱}

در حالی که هنوز گرد و خاک جبهه جنگ بر سر و روی محمد نشسته بود، ناگهان به پیروانش اعلام داشت، جبریل فرشته بر او ظاهر شده و به وی تکلیف کرده است که بنا بر امر خداوند باید یهودی ها را قلع و قمع کنند. لشکریان اسلام در این زمان از پیکار با سپاه قریش خسته و فرسوده شده و میل داشتند چند روزی استراحت کنند، اما محمد به پیروانش گفت جبریل به وی اظهار داشته است: «آیا فرشتگان خدا سلاحهای خود را بر زمین گذاشتند که تو قصد چنین کاری را داری! برخیز و به تعقیب طایفه یهودی «بنی قریظه» برو. من قبل از توبه قلع آنها می روم و بنیاد موجودیت آنها را بلرزه در می آورم.»

«بلال» در شهر شروع به جار زدن کرد و مردم را برای پیوستن به لشکر محمد برای جنگ بر ضد طایفه بنی قریظه دعوت کرد. بزودی لشکری شامل ۳,۰۰۰ نفر مرد جنگی و ۳۶ اسب سوار آماده عزیمت به جنگ شدند. لشکریان محمد قلعه طایفه بنی قریظه را محاصره کردند و تیراندازان سپاه محمد بدون انقطاع به طرف

^{۴۱} Ibn Hisham, pp. 684ff.; At-Tabari, i, pp. 1485 ff.; Al-Wakidi, pp. 210 ff.; Ibn Saad, p. 53f.

قلعه تیراندازی نمودند، ولی این اقدامات در تسلیم یهودیان موثر نیفتاد. یکی از لشکریان محمد که بدون محابا به طرف قلعه نزدیک شده بود، بوسیله سنگ آسیای یک زن یهودی که از روی دیوار به طرفش پرتاب کرد از پای درآمد. یهودیان طایفه بنی قریظه اگرچه قلع و قمع طوایف خزرج و بنی النضیر را به دست محمد قبلاً به چشم دیده بودند، اما برای محافظت خود در برابر محمد پیش بنی های لازم را بعمل نیاورده بودند. از اینرو بزودی آنها در برابر محاصره سپاه محمد تصمیم گرفتند تسلیم شوند و پیشنهاد کردند حاضرند کلیه اموال و اراضی خود را به محمد واگذار کنند و از مدینه بیرون بروند. اما با توجه به این که محمد قبلاً سایر طوایف یهودی مدینه را قلع و قمع کرده بود و می دانست که افراد طایفه بنی قریظه قادر به کمک گرفتن از سایر طوایف نیستند، لذا نسبت به آنها سختگیری کرد و تقاضایشان را رد نمود.

طایفه بنی قریظه که از هر سودر امید را بر خود بسته دیدند، از طایفه «اوس» که با آن سابقه دوستی قدیمی داشتند و در گذشته خدماتی به آنها نموده بودند تقاضای کمک کردند و درخواست نمودند «ابولوبابه» یکی از افراد طایفه مذکور با آنها ملاقات نماید. ابولوبابه با افراد طایفه بنی قریظه به گفتگو نشست، ولی او که از صدای شیون و ضجه بچه ها و گریه زنان طایفه بنی قریظه سخت متأثر شده بود، به آنها پیشنهاد کرد که چون غیر از مرگ سرنوشت دیگری در انتظار آنها نخواهد بود، لذا آنها باید تا آخرین نفس در برابر سپاه محمد بجنگند. ابولوبابه با روش محمد به خوبی آشنا بود و چون می دانست محمد معتقد است: «جنگ بغیر از فریب و دسیسه چیز دیگری نیست»،^{۴۲} بنابراین خود را ناچار دید به افراد طایفه بنی قریظه گوشزد کند که آنها غیر از جنگ تا آخرین نفس چاره دیگری ندارند. «ابولوبابه» پس از توصیه مذکور به افراد بنی قریظه نزد محمد رفت و از این که چنین توصیه ای به دشمنان محمد کرده توبه نمود. محمد به ابولوبابه بی

^{۴۲} ابن اسحق، کتاب سیرت رسول الله، صفحه ۶۷۶ محمد بن عمر الوکیدى، کتاب المغازی، صفحات

اعتنایی کرد و پاسخی نداد. از این رو ابولوبابه بطور مستقیم به مسجد رفت و برای بخشوده شدن از گناهی که مرتکب شده بود، چندین روز پشت سر هم در مسجد به عبادت مشغول شد. سرانجام محمد به وی ترحم کرد و برایش پیام فرستاد که توبه اش مقبول شده و او می تواند مسجد را ترک گوید. ستونی که «ابولوبابه» در جوار آن در مسجد به عبادت پرداخته بنام «ستون توبه» معروف است و زوار مدینه هنوز به زیارت ستون مذکور می پردازند.

سرانجام افراد طایفه بنی قریظه که نبودن آذوقه آنها را در برابر خطر مرگ قرار داده بود تسلیم شدند و موافقت کردند که طایفه اوس درباره سرنوشت آنها داوری نماید. محمد با شرط مذکور موافقت کرد و در حدود ۲,۰۰۰ نفر افراد طایفه یهودی بنی قریظه بعد از ۲ یا ۳ هفته محاصره از خانه های خود بیرون آمدند. دستهای مردان طایفه مذکور را از پشت بستند و در حالی که از یکدیگر جدا نگاهداری می شدند، آنها را به اتفاق زنان و بچه هایشان از برابر محمد عبور دادند، همانطور که نامبردگان از برابر محمد می گذشتند، چشمان محمد به زن بسیار زیبایی افتاد که «ریحانه» نام داشت و تصمیم گرفت او را بزنان حرمسرای خود اضافه کند.^{۴۳}

کلیه اموال طایفه بنی قریظه از قبیل لباس، وسایل خانه، گله های شتر و گوسفند و تسلیحات آنها که شامل ۱,۵۰۰ شمشیر، ۱,۰۰۰ نیزه، ۵۰۰ سپر و ۳۰۰ زره بود جمع آوری شد تا طایفه اوس که داور انتخاب شده بود درباره سرنوشت آنها داوری کند. شرابه های آنها نیز که در اسلام حرام اعلام شده است، نابود گردید.

سران طایفه اوس که قرار بود درباره سرنوشت طایفه بنی قریظه داوری کنند با کمال سماجت به محمد اصرار ورزیدند که افراد طایفه بنی قریظه را آزاد و از خون آنها درگذرد و لا اقل همان عملی را که در گذشته با طوایف یهودی بنی النضیر و خزرج انجام داده درباره بنی قریظه نیز بکاربرد. محمد پیشنهاد کرد که کار داوری درباره سرنوشت طایفه بنی قریظه به یکی از خود آنها واگذار شود. افراد طایفه اوس با پیشنهاد محمد موافقت کردند و محمد یکی از آنها را بنام سعد بن

^{۴۳} به صفحات شماره ۱۴۹ و ۱۵۰ همین کتاب مراجعه فرماید.

معاذ برای داوری نامزد کرد.

سعد بن معاذ که در جنگ خندق بر ضد لشکریان قریش جنگیده بود و بعلت نيزه‌ای که به او اصابت کرده بود هنوز از جراحت رنج می برد، پس از این که سعد بن معاذ در جنگ مجروح شد، وی را به خیمه‌ای که در حیاط داخل مسجد بنویسید محمد نصب شده بود منتقل کردند و در آن خیمه پرستار با تجربه‌ای بنام «رفیضه» که از مجروحین جنگ پرستاری می کرد، مامور پرستاری از او شد. در این زمان زخم سعد بن معاذ رو به بهبودی می رفت اما هنگامی که با صحنه جنگ رو برو شد جراحت قلبی و روانی او شدیدتر گردید. محمد نیز که قصد داشت کار بنی قریظه را یکسره کند، می دانست چه کسی را برای داوری انتخاب کند، زیرا سعد بن معاذ بعلت این که فکر می کرد بنی قریظه در دوستی با آنها خیانت کرده و با دشمن آنها یعنی قریش متحد شده بود از این طایفه متنفر بود. و یلیام مویر می نویسد: «سعد بن معاذ حتی از خدا تقاضا کرده بود قبل از مرگ فرصتی برای او ایجاد کند که انتقامش را از طایفه بنی قریظه بگیرد.»^{۴۴}

بهر حال سعد بن معاذ را از خیمه‌ای که در آن بستری و زیر سرپرستی رفیضه بود سوار الاغ کردند و برای داوری به صحنه بردند. در بین راه دوستان هم طایفه‌اش بکرات به او توصیه و اصرار کردند متوجه داوری خود باشد و به نحوی داوری کند که باعث آزادی بنی قریظه شود. اما سعد بن معاذ کلمه‌ای در پاسخ آنها به زبان نیاورد تا این که وارد صحنه شد. در آنجا گفت او در داوری خود تنها به اراده و مشیت الهی توجه خواهد داشت و از این که بعضی از افراد او را بخاطر داوری‌اش سرزنش کنند بیمی به خود راه نخواهد داد. سپس محمد دستور داد داوری خود را اعلام دارد. در این زمان لشکریان مدینه که داوری «سعد بن معاذ» را در تصاحب غنائمی که از طایفه بنی قریظه از قبیل وسایل خانه، گله‌های شتر و گوسفند، تسلیحات جنگی و تاکستانهای خرما و اراضی مربوط به آن جمع آوری کرده بودند، موثر می دیدند، بی صبرانه و با کمال اشتیاق در پشت صحنه منتظر استماع قضاوت سعد بن معاذ بودند.

⁴⁴ Muir, *The Life of Mohammed*, p. 317.

در سمت راست ۷۰۰ یا ۸۰۰ نفر مردان بنی قریظه که دستپايشان از پشت بسته شده بود و در سمت چپ زنان و بچه‌های طایفه مذکور که از سرنوشت شوهران و پدران خود بیمناک بودند با دلی شکسته انتظار داوری سعد بن معاذ را داشتند تا بدانند چه سرنوشتی در انتظار آنهاست. در جلوی صحنه محمد و اصحابش قرار داشتند و در جلوی آنها سعد بن معاذ و یارانش که او را از خیمه به محل آورده بودند ایستاده بودند. محمد، سعد بن معاذ را مخاطب قرار داد و تکرار کرد، قضاوت را اعلام کن.

سعد بن معاذ به طرف افراد طایفه اش که دور او گرد آمده بودند و از او مصرانه تقاضا داشتند درباره آزادی افراد طایفه بنی قریظه رای بدهد، رو کرد و گفت: «آیا شما با توجه به مشیت خداوند متعال قول می دهید آنچه را که من رای دهم مورد قبول قرار دهید؟»

افراد مذکور موافقت خود را اعلام داشتند. سعد بن معاذ اظهار داشت: «قضاوت من این است که مردان طایفه بنی قریظه اعدام، زنان و بچه‌هایشان اسیر و بعنوان برده فروخته شوند و اموال آنها بین لشکریان محمد تقسیم گردد.» ترس و وحشت از چنین قضاوت ظالمانه خونینی یهودیان بنی قریظه را به لرزه درآورد. اما محمد اعلام داشت که هر نوع شک و تردید یا پرسشی درباره قضاوت سعد بن معاذ که در واقع اراده و مشیت الهی است بیجا و بیمورد خواهد بود و اضافه کرد: «در واقع قضاوت سعد بن معاذ رای خداوند متعال است که از آن سوی آسمان هفتم به وی الهام و بوسیله او اعلام گردیده است.»

بمحض صدور رای سعد بن معاذ و تصویب آن بوسیله محمد مردان قبیله بنی قریظه را به گوشه‌ای بردند و زنان و بچه‌های آنها را با خواری از مردانشان برای فروش بعنوان برده جدا نمودند. تنها زنی که با او با مدارا رفتار شد، ریحانه^{۴۵} دختر جوان و زیبایی بود که محمد او را برای خود انتخاب کرده بود. شب هنگام، مردان طایفه بنی قریظه در تاریکی شب دست به دعا و قرائت قسمت‌هایی از کتاب مقدس خود برداشتند و پیروان محمد به حفر گودالهایی پرداختند که اجساد مردان

^{۴۵} به صفحات شماره ۱۴۹ و ۱۵۰ همین کتاب مراجعه فرمایید.

طایفه بنی قریظه را پس از اعدام در آنها دفن کنند.

صبح روز بعد محمد دستور داد مردان محکوم به اعدام را در گروههای پنج یا شش نفری برای اعدام بیاورند. مردان مذکور را در گروههای پنج یا شش نفری در لبه خندق می نشانند و ماموران اجرای اعدام گردن آنها را می زدند و بدنشان را به داخل گودال می انداختند و خود محمد ناظر اعدام آنها بود. بعضی از گروههایی که به قتلگاه برده می شدند از ماموران اعدام پرسش می کردند: «ما را کجا می برید؟» و مامور سنگدل اعدام پاسخ می داد: «شما هنوز به سرنوشت خود نایبنا هستید و نمی دانید شما را کجا می بریم؟ آیا نمی بینید آنهایی که قبل از شما برده شدند دیگر به سوی شما مراجعت نکردند. شما را به سفر مرگ می بریم.»^{۴۶}

تنها یکی از زنان طایفه بنی قریظه اعدام شد و آن بطوری که قبلاً گفته شد زنی بود بنام «حسن القرطی» که با سنگ آسیاب یکی از لشکریان محمد را از پای درآورده بود.^{۴۷} عایشه سوگلی محمد گفته است او هیچگاه خوشرویی و خوشخویی زن مذکور را فراموش نخواهد کرد.^{۴۸} هنگامی که حسن القرطی از اعدام شوهر خود آگاه شد اظهار داشت مگر او مرتکب چه گناهی شده بود که باید اعدام شود. سپس از محمد تقاضا کرد او را نیز مانند شوهرش اعدام کنند. محمد تقاضای وی را اجابت کرد و او با خوشرویی خود را تسلیم شمشیر درخیم نمود. در بین طایفه بنی قریظه که در گروههای پنج یا شش نفری اعدام می شدند، مرد سالخورده ای بود بنام «الزبیر» که در یکی از جنگها به طایفه اوس خدماتی انجام داده بود. از این رو «ثابت بن قیس» که ماموریت اعدام او را برعهده داشت از محمد تقاضا نمود که نامبرده عفو شود و خانواده اش نیز آزاد گردند. اما پیرمرد یهودی اظهار داشت: «مگر خون من از خون رهبران ما مانند کعب، حیه و

^{۴۶} Muir, *The Life of Mohammed*, p. 318.

^{۴۷} علی دشتی، ۲۳ سال، صفحات ۱۵۲، ۱۵۳.

^{۴۸} ابو محمد عبدالملک بن هشام، کتاب سیرت رسول الله.

ازل پسر سموئل که همگی کشته شدند، رنگین تراست. با قتل عام افراد قبیله ام زندگی از این پس برای من سودی نخواهد داشت! نگذارید من تابع قدرت ظالمی که کلیه عزیزان مرا کشته است، بشوم. تقاضا دارم مرا هم بکشید تا به آنها ملحق شوم.»

هنگامی که الزبیر جمله مذکور را ادا کرد محمد گفت: «بله، او را هم به آنها ملحق کنید تا به آتش جهنم پیوندد.» سپس الزبیر شمشیر خود را به ثابت بن قیس داد و گفت: «این شمشیر بسیار تیز و برنده است، مرا با آن بکش.» ثابت بن قیس از کشتن پیرمرد مذکور خودداری کرد و درخواست نمود شخص دیگری او را بکشد. در این هنگام علی ابن ابیطالب به یکی از لشکریان محمد دستور داد الزبیر را بکشد و وی گردن او را زد و سربی بدن و بدن بی سرش را به داخل گودال افکند.

قتل عام یهودیان بنی قریظه از صبح آن روز شروع و تمام روز ادامه داشت و با فرارسیدن شب به انتها رسید. تاریخ نویسان تعداد مردان طایفه بنی قریظه را که بدست محمد قتل عام شدند از ۶۰۰ تا ۷۰۰ و همچنین ۸۰۰ نفر ذکر کرده اند. «مویر» می نویسد با توجه به تعداد سلاحهایی که از جمله غنائم به تصرف لشکریان محمد آمد، می توان تعداد مردان طایفه مذکور را ۹۰۰ نفر ذکر کرد. اما وی اضافه می کند که با در نظر گرفتن تمام جزئیات صحیحترین حدس درباره تعداد آنها ۸۰۰ نفر می باشد.^{۴۹}

غنائمی که از طایفه بنی قریظه بدست آمد به چهار گروه تقسیم شد: اراضی، اموال منقول، گله های گاو و گوسفند و شتر و بردگان. محمد یک پنجم هریک از آنها را برای خود برداشت. اسیران زن طایفه را که یک هزار نفر^{۵۰} بودند، محمد از سهم خود عده ای را به عنوان هدیه به دوستانش پیشکش کرد و بقیه آنها را به اتفاق فرزندان شان برای فروش به طوایف بدوی نجد فرستاد و دستور داد در برابر هر

^{۴۹} Muir, *The Life of Mohammed*, p. 319.

^{۵۰} این یک هزار نفر بغیر از بچه های خردسالی بودند که به اتفاق مادرشان یکجا شمرده شدند.

مبلغی که از فروش آنها حاصل می شود، اسب و تسلیحات برای لشکریان اسلام خریداری شود. بقیه غنائم بدست آمده از یهودیان طایفه بنی قریظه بین ۳,۰۰۰ نفر از لشکریان محمد تقسیم شد و آنها سهم خود را از غنائم مذکور از جمله زنان در حراج فروختند. «عثمان» بعضی از زنان اسیر سالخورده را با قیمت های گزاف در حراج خریداری کرد و بطوری که پیش بینی می کرد، مقادیر زیادی پول از آنها کشف نمود.

«مویر» نوشته است، تعداد ۳ الی چهار نفر از مردان طایفه یهودی «بنی قریظه» گویا قبل از محاصره به اسلام درآمدند و جان خود و افراد خانواده و اموالشان را با گرایش به اسلام نجات دادند. بدون تردید سایر افراد طایفه نیز می توانستند با قبول اسلام خود را از خطر نابودی نجات دهند، ولی آنها برتری دادند از قبول اسلام خودداری کنند و بعنوان شهید کشته شوند.

پس از قتل عام مردان طایفه بنی قریظه و فروش زنان و فرزندان آنها بعنوان برده و تصرف اموالشان، همانطور که رسم محمد بود بر منبر رفت و آیاتی را که ادعا می کرد از طرف خداوند بوسیله جبریل فرشته دربارۀ این رویداد برایش نازل شده بود، جهت پیروانش قرائت کرد. آیات مذکور که از آیه ۹ سوره احزاب شروع می شود ترجمه فارسی آنها به شرح زیر است:

۹- يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَاءَكُمْ جُنُودٌ فَارْسَلْنَا عَلَيْهِمَ رِيحًا وَ جُنُودًا لَمْ تَرَوْهَا وَكَانَ اللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرًا

ای اهل ایمان بیاد آرید نعمتی را که خدا بشما عطا کرد و وقتی که لشکر بسیاری از کافران بر علیه شما جمع شدند پس ما بمدد و یاری شما بادی تند و سپاهی بسیار (از فرشتگان) که بچشم نمی دیدید فرستادیم و خدا خود به اعمال شما آگاه بود.

۱۰- إِذْ جَاءَكُمْ مِنْ قَوْكُمْ وَمِنْ أَقْسَلٍ مِنْكُمْ وَإِذْ زَاغَتِ الْ أَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونًا

یاد آرید وقتی را که لشکر کفار از بالا و زیر بر شما حمله ور شدند و چشمها حیران شد و جانها به گلورسید و بوعده خدا گمانهای مختلف کردید.

۱۱- هُنَالِكَ ابْتُلِيَ الْمُؤْمِنُونَ وَزُلْزِلُوا زِلْزَالًا شَدِيدًا

در آنجا مومنان امتحان شدند و (ضعیفان در ایمان) سخت متزلزل گردیدند.

۱۲- وَإِذْ يَقُولُ الْمُنَافِقُونَ وَالَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ مَا وَعَدَنَا اللَّهُ وَرُسُولُهُ إِلَّا غُرُورًا ۝
و نیز در آن هنگام منافقان و آنان که در دلهاشان شک و ریب بود با یکدیگر می گفتند آن وعده که خدا و رسول بما دادند غرور و فریبی بیش نبود.

۱۳- وَإِذْ قَالَتْ طَائِفَةٌ مِّنْهُمْ يَا أَهْلَ يَثْرِبَ لَا مُقَامَ لَكُمْ فَانْجِعُوا ۚ وَيَسْتَأْذِنُ فَرِيقٌ مِّنْهُمُ النَّبِيَّ يَقُولُونَ إِنَّ بُيُوتَنَا عَوْرَةٌ ۚ وَمَا هِيَ بِعَوْرَةٍ ۚ إِن يُرِيدُونَ إِلَّا فِرَارًا ۝
و اگر گروهی از دشمنان دین بگویند ای اهل یثرب شما نمی توانید در برابر حمله

ایستادگی کنید، بنابراین برگردید . وعده ای از آنها از پیغمبر اجازه مراجعت بگیرند و بگویند خانه های ما بازویی پناه است، اگرچه در واقع اینطور نبوده است، هدف آنها بغیر از فرار چیز دیگری نیست.

۱۵- وَلَقَدْ كَانُوا عَاهِدُوا لَ اللَّهِ مِن قَبْلُ لَا يُؤْلُونَ إِلَّا ذِبَالًا ۚ وَكَانَ عَهْدُ اللَّهِ مَسْئُولًا ۝
و آن منافقان از پیش با خدا عهد محکم بسته بودند که بجنگ پشت نکنند و آنها بر عهدی که با خدا بسته اند مسئول خواهند بود.

۱۶- قُلْ لَّن يَنْفَعَكُمُ الْفِرَارُ إِن فَرَرْتُمْ مِنَ الْمَوْتِ أَوِ الْقَتْلِ وَإِذَا لَا تُمْسِكُونَ إِلَّا قُلُوبًا ۝
ای رسول ما منافقان را بگو اگر از مرگ یا قتل فرار می کنید آن فرار هرگز نفع شما نیست چه آن که اندک زمانی بیش از زندگی کامیاب نخواهید شد.

۱۸- قَدْ يَعْلَمُ اللَّهُ الْمُؤْمِنِينَ مِنكُمْ وَالْكَافِرِينَ لَا تَأْتِيهِمْ هَلَكَةُ الْيَنَاءِ وَلَا يَأْتُونَ الْبَاسَ إِلَّا قَلِيلًا ۝
خدا از حال آنهایی از بین شما که مسلمین را از جنگ می ترسانند و همچنین آنهایی که

به برادرانشان می گویند با ما متفق شوید و بجز مدت کوتاهی بجنگ نروید آگاه است.
۱۹- أَشْعَثَ عَلَيْهِمْ ۖ إِذَا جَاءَ الْخَوْفُ رَأَوْنَهُمْ يُنْظَرُونَ إِلَيْكَ تَدُورُ أَعْيُنُهُمْ كَالَّذِي يُغْشَى عَلَيْهِ مِنَ الْمَوْتِ ۚ إِذَا أَذْهَبَ الْخَوْفُ سَلَفُوا ۚ أَلَيْسَ هَذَا أَشْعَثَ عَلَى الْخَيْرِ أَوْلَىٰ لَكَ لَوْمَاتُنَا فَكَبِطَ اللَّهُ أَعْمَالَهُمْ ۖ وَكَانَ ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرًا ۝
آنها به هرنوع کمک مالی و غیره بر شما مؤمنان بخل می ورزند و موقعی که ترس بر آنها حاکم می شود، آنها مانند کسی که چشمانشان از ترس مرگ دو می زند بتو نگاه می کنند و باز موقعی که خطر بر طرف شد آنها سخت با زبان تند و گفتار خشن

با کمال حرص و بخل مطالبه غنیمت می کنند. این افراد هیچ بخدا ایمان نیاورده اند و خدا اعمالشان را نابود می کند و این برخدا آسان است.

۲۱- يَحْسَبُونَ الْاَحْزَابَ لَمْ يَذْهَبُوا وَلَٰكِنْ يَأْتِ الْاَحْزَابُ يَوْمَئِذٍ وَكُلُّهُمْ يَادُونَ فِي الْاَعْرَابِ يَسْأَلُونَ عَنْ اَسْبَاطِكُمْ وَلَوْ كَانُوا فِيكُمْ مَا قَاتَلُوا اِلَّا قَلِيلًا ۝

و آن منافقان گمان می کنند که لشکرهای کافران هنوز از دور مدینه نرفته و شکست نخورده است و اگر آن دشمنان بار دیگر بر ضد اسلام لشکر کشی کنند باز منافقان آرزویشان این است که در میان اعراب بادیه از جنگ آسوده و برکنار باشند و از اخبار جنگی شما جویا می شوند و اگر هم در میان سپاه شما درآیند جز اندکی به جنگ نپردازند.

۲۲- وَلَقَدْ اَرٰ الْمُؤْمِنُونَ الْاَحْزَابَ ۚ قَالُوْا هٰذَا مَا وَعَدَنَا اللّٰهُ وَرَسُوْلُهُ وَصَدَقَ اللّٰهُ وَرَسُوْلُهُ ۚ وَمَا زَادَهُمْ اِلَّا اِيْمَانًا وَتَسْلِيْمًا ۝

و مومنان چون لشکر و نیروهای کفار را به چشم دیدند گفتند این همان جنگی است که خدا و رسول از پیش وعده دادند و خداوند و رسولش راست گفته اند و این موضوع ایمان آنها را زیاده تر خواهد کرد.

۲۵- وَرَدَّ اللّٰهُ الَّذِيْنَ كَفَرُوْا بِغَيْظِهِمْ لَمْ يَكُنْ لِّلْاٰخِرِيْنَ اُكْرَهٌ ۚ وَكُفِيَ اللّٰهُ الْمُؤْمِنِيْنَ الْقِتَالَ وَكَانَ اللّٰهُ قَوِيًّا عَزِيْزًا ۝

و خدا کافران را با همان خشم و غضبی که نسبت به مومنان داشتند بدون آنکه هیچ خیر و غنیمی بدست آورند ناامید برگردانید و خدا خود برای مومنان در جنگ کافی خواهد بود و خدا بسیار توانا و مقتدر است.

۲۶- وَانْزَلَ الَّذِيْنَ ظَاهَرُوْهُمْ مِنْ اَهْلِ الْكِتٰبِ مِنْ صِيَاصِيْمِهِمْ وَقَدْ كَفَرُوْا بِهِمْ الشَّرْعَ ۚ فَرِيْقًا نَّقْتُلُوْنَ وَتَاٰبِرُوْنَ فَرِيْقًا ۝

و خدا گروه اهل کتاب (یهودیه) را که پشتیبانی و کمک مشرکان بودند از حصارها و سنگرهایشان بیرون کشید و در دلشان از شما مسلمانان ترس افکند تا آنکه گروهی از آنها بقتل رسیدند و گروهی را اسیر کردید.

۲۷- وَاَوْزَعَكُمْ اَرْضَهُمْ وَاَدْيَارَهُمْ وَاَمْوَالَهُمْ وَاَنْصَابَهُمْ تَهْوَاهَا وَكَانَ اللّٰهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرًا ۝

و شما را وارث اراضی و سرزمین و اموال آنها کرد و نیز سرزمینی را که هیچ بر آن قدم ننهادید، نصیب شما کرد و خداوند بر هر چیز بخواد تواناست.

با توجه به این که قتل عام مردان طایفه بنی قریظه و فروش زنان و فرزندان آنها بعنوان برده و تصاحب اموال آنها بر اثر دآوری سعد بن معاذ انجام گرفت، بی مناسبت نیست پایان زندگی این شخص را از قول دو نفر از مورخان مشهور عرب یعنی ابن هشام و الوکید، در پایان این واقعه خونین شرح دهیم.^{۵۱}

سعد بن معاذ پس از اعلام قضاوت خونین خود، سوار الاغش شد تا به خیمه «رفیضه» پرستار که مراقبت از حال او را برعهده داشت مراجعت کند، ولی هیجان و اضطرابی که در نتیجه صدور رای ظالمانه خونینش، مبنی بر قتل ۸۰۰ نفر مردان طایفه بنی قریظه و فروش زنان و فرزندان آنها بعنوان برده برایش بوجود آمده بود، سبب بدتر شدن زخم وی شد و حالش به وخامت گرایید.

هنگامی که سعد بن معاذ آخرین ساعات عمرش را می گذرانید، محمد به بالین او آمد، او را در آغوش گرفت، سرش را روی زانویش قرار داد و در حالی که سعد بن معاذ در حال جان دادن بود، برای او به شرح زیر دعا کرد: «خداوند، سعد جانش را در راه توفدا کرد. او به پیامبر تو ایمان داشت و به عهد خود در راه خدمت به تو و پیامبرت وفا کرد. بنابراین استغاثه می کنم، تو روانش را آنطور که شایسته این مرد است بپذیر.»

سعد سخنان محمد را در دقایق آخر عمر شنید و با لکنت اظهار داشت: «یا رسول الله، خدا تو را نصرت و پیروزی دهد. من اعتراف می کنم که تو پیامبر خدایی.»

پس از این که سعد بن معاذ، آخرین نفس خود را برآورد، جنازه او را به خانه اش منتقل کردند، سپس محمد برای تشییع جنازه و شرکت در مراسم تغسیل و تدفین سعد به سوی خانه وی روان شد. در مسیر راه خانه سعد، ناگهان محمد به سرعت قدمهای خود افزود و چنان به تندی به راه رفتن ادامه داد که همراهانش بزحمت توانستند پیشوای خود را در سریع راه رفتن پیروی کنند. هنگامی که علت این امر را از محمد سؤال کردند، پاسخ داد: «حقیقت این است که من ترسیدم مبادا فرشتگان قبل از ما به خانه سعد برسند، زیرا در مراسم تدفین (حنظله) نیز

^{۵۱} Ibn Hisham, p. 697f.; Al-Wakidi, pp. 221ff.

همین رویداد به وقوع پیوست و فرشتگان قبل از همه در محل حاضر شده بودند، از اینرو به سرعت قدمهای خود افزودم.»

مویرمی نویسد، حدیثی نیز وجود دارد که در اتاقی که جسد سعد بن معاذ قرار داشت، گروهی از فرشتگان اجتماع کرده بودند و یکی از فرشتگان بال خود را پهن کرده بود که محمد روی آن بنشیند.^{۵۲}

بهر حال، هنگامی که محمد و یارانش به منزل سعد بن معاذ وارد شدند، مادر وی در عزای فرزندش گریه و مویه می کرد و در ضمن اشعار غم انگیز بر زبان می آورد. بعضی از افرادی که در مراسم مذکور شرکت داشتند، وی را سرزنش کردند که چون فرزندش در راه خدا و پیامبر جان خویش را از دست داده، وی نباید اینطور از تقدیر الهی ابراز شکوه و شکایت کند و چنین اشعار غم انگیزی را بر زبان بیاورد. اما محمد آنها را از این کار منع کرد و گفت: «او را بحال خود باقی بگذارید، تمام شعرا دروغ می گویند، بغیر از او.»

موقعی که تابوت سعد به طرف گورستان برده می شد، محمد در حدود ۵۰ متر زیر تابوت او رفت و تابوتش را حمل کرد و سپس از زیر تابوت خارج شد. چون سعد بن معاذ مرد درشت هیکل و پرگوشت و سنگینی بود، حاملین جسد توقع داشتند تابوت نیز سنگین باشد، ولی بنظرشان آمد که وزن تابوت نسبت به جسد سعد سبکتر است و این موضوع را به محمد گوشزد کردند. وی پاسخ داد «سبکی جسد سعد بعلت قضاوتی است که درباره طایفه بنی قریظه نمود.»

اطرافیان محمد که قبول این امر برایشان مشکل می نمود، توضیح محمد را با تانی و تردید تلقی کردند و لذا محمد اضافه کرد: «چون فرشتگان در حال حمل تابوت سعد بن معاذ هستند، از این رو وزن تابوت به نظر شما سبک می آید. در واقع عرش اعلی از مرگ سعد بن معاذ به لرزه در آمد و درهای بهشت برای ورود او باز شده است. در حال حاضر در حدود ۷۰,۰۰۰ فرشته که هرگز پایشان به روی کره زمین نرسیده جسد سعد را مشایعت می کنند.»^{۵۳}

^{۵۲} Muir, *The Life of Mohammed*, p. 323.

^{۵۳} *Ibid*, p. 324.

هنگامی که جسد به گورستان رسید، ۴ نفر وارد گور شدند و جسد سعد را در قبر قرار دادند. در این لحظه رنگ محمد تغییر کرد و آثار شدید هیجان در چهره اش ظاهر شد. سپس بزودی بر خود تسلط یافت و ضمن ستایش خدا، سه مرتبه تکبیر کرد و گفت: «الله اکبر.»

پس از این که جسد سعد بن معاذ دفن شد، پیروان محمد از وی پرسش کردند، سبب چه بود که او بطور ناگهانی تغییر رنگ داد و دچار حالت هیجان گردید. محمد پاسخ داد: «در آن لحظه من ناگهان مشاهده کردم که گور دارد. تنگ می شود و دیوارهای آن به یکدیگر نزدیک می گردد. سپس خداوند دستور داد گور باز شود و از اینرو قبر وسیع شد. در واقع اگر تنها یک نفر توانسته باشد از تنگ شدن گور نجات یابد، آن شخص سعد بن معاذ بوده است.»

مادر سعد که نزدیک قبر فرزندش نشسته بود، جلوتر آمد تا جسد فرزندش را درون قبر ببیند، اما اطرافیان محمد او را از این کار بازداشتند. محمد دستور داد او را آزاد بگذارند. بنابراین مادر سعد موفق شد جسد فرزندش را قبل از این که با خاک پوشانیده شود برای آخرین بار ببیند. همچنین که مادر سعد به جسد فرزندش نگاه می کرد گفت: «من تو را به خدا می سپارم.» و محمد به او دلداری می داد. در تمام مدتی که قبر سعد را با خاک پر می کردند و همچنین زمانی که اطراف قبر وی را با آجر می ساختند، محمد سرگور او نشسته بود. پس از اتمام ساختمان قبر، روی قبر بر طبق رسوم عرب آب ریختند. سپس محمد ایستاد و یکبار دیگر برای سعد دعا خواند و سپس به خانه مراجعت کرد.^{۵۴}

^{۵۴} چون «سعد بن معاذ» بلافاصله پس از داوری قتل عام افراد طایفه «بنی قریظه» و اسارت زنان و فرزندانشان درگذشت، مخالفان محمد، مرگ «معاذ» را نتیجه بازتاب غیر قابل تحمل روانی او از داوری مذکور می دانند. اما بمنظور غیر واقعی نشان دادن استنباط مذکور حدیثی وجود دارد که حاکی است سعد از خداوند متعال خواسته بود که اگر جنگ با قریش در آینده ادامه یافت، او را زنده بگذارد تا در جنگ مذکور شرکت کند، اما اگر خداوند مقرر کرده است که دیگر در آینده طایفه قریش، جنگی برضد محمد راه نیندازند، او استغاثه می کند که خداوند وی را نزد خود ببرد.

اخراج یهودیان ساکن خیبر و تصرف اموال و داراییهای آنها^{۵۵}

پس از این که محمد در بهار سال ششم هجرت از «الحدیبه» مراجعت کرد، پیش بینی نمود که در آن سال مسلمانان به پیروزیهای بیشتر و غنائم فراوانی دست خواهند یافت. تابستان آن سال به آرامی سپری شد و رویدادی به وقوع نپیوست که قول محمد را به ثبوت برساند. اما در پائیز آن سال محمد توجهش را به «خیبر» که یک مرکز یهودی نشین و در راه سوریه بود معطوف کرد.

سپاه محمد در این مبارزه از ۱,۶۰۰ نفر سرباز، یعنی همان تعدادی که به مسافرت مذهبی الحدیبه رفته بودند تشکیل می شد. اما در این زمان نیروی سواره سپاه نظام محمد قویتر شده بود و در حالی که در الحدیبه تنها سی نفر سرباز سواره نظام در سپاه محمد بودند، در این جنگ سپاه محمد دارای یکصد نفر سواره نظام بود. بسیاری از اهالی مدینه و افراد طوایف بدوی داوطلب شرکت در جنگ مذکور بودند، اما محمد اظهار داشت که خداوند مقرر فرموده است از شرکت افراد مذکور در جنگ خودداری شود و از این رو آنها از شرکت در جنگ خیبر محروم شدند. در این مسافرت جنگی محمد «امه سلمه» یکی از زنان حرمسرایش را در معیت خود داشت.

سپاه محمد فاصله بین مدینه و خیبر را که در حدود یکصد میل بود به سرعت پیمود و خود را با شتاب به خیبر رسانید. بطوری که افراد یهودی ساکن خیبر که صبح هنگام با گله و رمه و وسایل کشاورزی خود خانه هایشان را ترک می کردند با شگفتی فراوان خود را در برابر یک سپاه مجهز یافتند و از این رو با وحشت به خانه هایشان مراجعت کردند. محمد و سپاه او بطوری یهودیان را غافلگیر کردند که افراد طایفه بنی غطفان که هم پیمان آنها بودند موفق نشدند هیچ نوع کمکی به آنها بکنند.

⁵⁵Ibn Hisham, pp. 755 ff.; At-Tabari, i, pp. 1575 ff.; Al-Wakidi, pp. 264 ff.; Ibn Saad, pp. 77 ff.

در دره‌های وسیع خیبر تعداد زیادی دهکده و قلعه وجود داشت که دارای ساختمانهای محکم بود و در نقاط مختلف آن، درختهای خرماي عالی و مزارع غله وجود داشت. قبل از این که یهودیها فرصت دفاع پیدا کنند، محمد به دهکده‌ها و قلعه‌های آنها حمله کرد و یکی یکی آنها را تسخیر نمود. حمله ابتدا متوجه دهکده‌ها شد که قدرت دفاع کمتری داشتند و بعد محمد به قلعه بزرگ «القاموس» روی نمود. در این محل یهودیهای خیبر اطراف رئیس خود کنانه بن ربیع در جلوی قلعه جمع شده و ناامید در صدد دفاع از خود بودند. ابتدا محمد سعی کرد، آنها را از درشان بیرون بکشد ولی چون در این کار توفیقی حاصل نکرد، تصمیم گرفت آنها را مورد یک حمله عمومی قرار دهد.

سپاه محمد دارای سه پرچم بود، یکی سیاه که عقابی روی آن نقش بسته بود و دو پرچم دیگر که کوچکتر و سفید بودند. محمد پرچم عقاب را به علی و دو پرچم کوچکتر را یکی به «الحباب» و دیگری را به «سعد بن عباد» که هر دو از اهالی مدینه بودند سپرد.

صبح روز بعد، علی در حالی که پرچم عقاب را حمل می کرد، بطرف یهودیان تاخت. در این زمان یکی از سربازان یهودی بنام «مرحب» از صف یهودیان خارج شد و دشمن را به جنگ تن به تن دعوت کرد و فریاد زد: «من مرحب هستم و تمام اهل خیبر می دانند که کسی یارای مقاومت در برابر برق شمشیر مرا ندارد.» یکی از افراد سپاه محمد، داوطلب رزمجویی در برابر «مرحب» شد و کوشش کرد ضربه مهلکی با شمشیر به مرحب بزند، اما شمشیر به خودش اصابت کرد و وی را به شدت مجروح کرد.

مرحب به تکرار رجزخوانی و لاف زنی پرداخت و اظهار داشت که او در شجاعت و دلیری بیهمتاست. علی نیز با شنیدن رجزخوانیهای مرحب اظهار داشت: «من کسی هستم که مادرم به من نام شیر داده است، من مانند شیر بیابان دشمنم را از روی زمین برخواهم انداخت.» همان طور که این دو مبارز مشغول رجزخوانی بودند بتدریج به یکدیگر نزدیک می شدند. سرانجام آنها با یکدیگر گرم رزم آزمایی شدند و علی موفق شد سر مرحب را با شمشیر به دو نیم کند. برادر

مرحب که ناظر مرگ او بود به میدان آمد و حریف طلبید. «الزیر» به میدان رفت و او را مقتول کرد.

با موفقیت‌های مذکور، لشکر مسلمانان رو به پیشروی نهاد و پس از یک درگیری حاد با نیروی دشمن، موفق شد آنها را به عقب براند. در این جنگ علی دلاوری‌های شایان تحسینی از خود نشان داد و در هنگامی که در بحبوحه رزم آوری سپرش را از دست داد، تیر سردری را به جای سپر بکار برد و با آن از خود دفاع می کرد. سرانجام مسلمانان در این جنگ پیروز شدند و در حالی که در تمام مدت جنگ فقط ۱۹ نفر کشته دادند، ۹۳ نفر از جنگجویان یهودیان را به هلاکت رسانیدند.

پس از شکست مذکور، دژ القاموس تسلیم شد و یهودیان موافقت کردند محل سکونت و اموال و دارایی خود را به محمد تسلیم و به جای دیگری کوچ کنند. اما هنگامی که کنانه بن ربیع، رئیس خیبر و عموزاده اش قصد ترک قلعه را داشتند، محمد آنها را متهم کرد که اصول موافقت نامه را نقض کرده و در حالی که برابر مواد موافقت نامه قرار بوده است اموال و دارایی خود را به محمد و لشکریانش واگذار کنند، از تحویل جواهرات خود به وی امتناع ورزیده اند و مخصوصاً کنانه متهم شد جواهرات متعلق به همسرش «صفیه» را که از پدرش «حی بن احطب» که در قتل عام مردان طایفه یهودی بنی قریظه کشته شده، و به او ارث رسیده، تحویل نداده است. سپس محمد از آنها سوال کرد: «طلاهایی که شما به مردم مکه قرض می دادید کجا هستند؟»

آنها پاسخ دادند «تمام جواهرات و طلا و نقره ما در راه آماده شدن برای جنگ هزینه شده است.» محمد گفت: «اگر شما آنها را از من پنهان کنید و من از وجود آنها آگاه شوم، جان خود و افراد خانواده تان را بخطر انداخته اید.»

آنها پاسخ دادند: «اگر چنین باشد، ما تسلیم تو خواهیم شد و هرکاری بخواهی با ما بکنی به آن تن در خواهیم داد.»

در این هنگام پسر عم کنانه بن ربیع که از محل اخفاء جواهرات کنانه و عمو زاده اش آگاه بود جریان را به محمد اطلاع داد. محمد چند نفر را برای کشف

جواهرات مذکور به محل اعزام داشت. آنها جواهرات مورد نظر را کشف کردند و به محمد تحویل دادند. سپس محمد از آنها محلّ اخفاء بقیه جواهراتشان را پرسش کرد و چون آنها داشتن هر نوع جواهر دیگری را انکار کردند، از اینرو محمد با سرشت تجاوزگرانه و خونخواری که داشت، دستور داد با دادن زجر و شکنجه آنها را برای شناسائی محلّ اخفاء بقیه جواهراتشان وادار به اعتراف بکنند. بدینمنظور و با تصوّر اینکه کنانه زیر زجر و شکنجه حاضر به افشای محلّ اخفاء جواهراتش خواهد شد، روی سینه او آتش گذاردند و آنقدر آتش را روی سینه او نگهداشتند تا آخرین نفس او از سینه اش خارج شد. سپس محمد دستور داد، سر هر دوی آنها از بدنهایشان جدا شود.

پس از تسخیر القاموس دژهای «الوتیح»^{۵۶} و «سولالیم»^{۵۷} که تنها دو دژی بودند که هنوز تسلیم نشده بودند، بوسیله سپاه محمد محاصره شد و ساکنان آن که امید هیچ کمکی از هیچ جانبی نداشتند، تسلیم گردیدند. چون ساکنان این دو قلعه بدون مقاومت تسلیم شدند، از اینرو اموال آنها از نهب و غارت بوسیله سپاهیان محمد مصون ماند، اما مانند بقیه قسمت‌های خیبر موظف شدند نیمی از محصولات اراضی خود را بعنوان جزیه به محمد تحویل دهند.

ساکنان فدک^{۵۸} که یک شهر یهودی نشین بود و زیاد با خیبر فاصله نداشت، از سرنوشت یهودیان خیبر و الوتیح و سولالیم عبرت گرفتند و بدون مقاومت تسلیم شدند و آنها نیز مانند یهودیان الوتیح و سولالیم حاضر شدند، نیمی از محصولات خود را بعنوان جزیه به محمد تحویل دهند.

محمد در راه مراجعت به مدینه، یهودیان محل یهودی نشین «وادی القراء» را که پس از یکی دو روز مقاومت تسلیم شده بودند مانند سایر مراکز مذکور وادار به قبول تعهد تحویل نیمی از محصولات اراضی شان بعنوان جزیه کرد.

نهب و غارت خیبر، سپاهیان محمد را بیش از حد انتظار غنی کرد. سپاهیان محمد با تسخیر خیبر انبارهای خرما، روغن، عسل و جو و همچنین گله‌های گاو و

^{۵۶} Al-Watih^{۵۷} Sulalim^{۵۸} Fadak

گوسفند و جواهرات و طلاآلات و اشیاء گرانبهای یهودیان قلعه مذکور را غارت کردند. ابن هشام می نویسد پس از تصرف خیبر، غلام و برده بین مسلمانان زیاد شد و بیشتر آنها قادر به نگهداری غلام و برده برای خود شدند.^{۵۹}

بر طبق معمول یک پنجم غنائم که از یهودیان خیبر به تصرف سپاه محمد درآمد، در اختیار محمد قرار گرفت و بقیه چهار پنجم به فروش رفت و وجه آنها به ۱,۸۰۰ بخش تقسیم گردید و به هر سرباز پیاده یک بخش و به سربازان سواره ۲ بخش داده شد.

دهکده ها و اراضی یهودیان نیز بین محمد و سپاهیان او تقسیم گردید. بدین شرح که نیمی از اراضی یهودیانی که بدون مقاومت تسلیم شدند در اختیار محمد قرار گرفت و نیم دیگر به ملکیت افراد سپاه او درآمد. بنابراین آنهایی که محمد را در عملیات الحدیبه یاری داده بودند از ثروت و مکنّت قابل توجهی برخوردار شدند و قولی که محمد به آنها داده بود به مرحله تحقق پیوست.

محمد از عایدات مذکور، برای هر یک از همسرانش مقرری خاصی ترتیب داد و البته قسمتی از عایدات مذکور نیز برای کمک به فقراء و تأمین نیازهای حکومتی محمد اختصاص داده شد. از این پس محمد دیگر مجبور نبود زندگی خود را بوسیله اعانه های دینی تأمین کند.

در جریان پیروزی بر خیبر و ازدواج با صفیه رویدادی برای محمد بوقوع پیوست که شهد پیروزیهای مذکور را بروی تلخ کرد. جریان بدین شرح است که «زینب» یکی از زنان خیبر که بطوری که قبلاً ذکر شد، برادرش مرحب به دست علی کشته شده و شوهر و پدر و سایر برادرانش نیز در جنگ خیبر مقتول شده بودند، مامور شد بزغاله ای برای محمد و همراهانش طبخ کند. زینب بزغاله لذیذ و خوشخوراکی طبخ کرد و به آن زهر زد و با گشاده رویی و تکلف و تعارف آن را در سفره ای که محمد و اصحابش برای صرف شام دور آن نشسته بودند قرار داد.^{۶۰}

^{۵۹} Ibn Hisham, p. 764.

^{۶۰} Ibn Hisham, p. 764; At-Tabari, i, p. 1583.

محمد شانه بزغاله را (که همیشه مطبوع ذائقه اش بود) برای خود برداشت و بقیه اش را به ابوبکر و سایر یارانش داد. هنگامی که محمد لقمه اول را فرود داد فریاد زد: «دست نگهدارید نخورید، بطور یقین این خوراک را با زهر آلوده کرده اند و آنچه را که در دهانش وجود داشت به خارج تف کرد.»^{۶۱} یکی از یاران محمد بنام «بشر» که پهلوی او نشسته بود و پیش از محمد از آن غذا خورده بود، یک مرتبه رنگ از چهره اش پرید، بدنش بی حرکت شد و پس از حدود یک ساعت از خوردن غذا درگذشت. محمد دچار درد بسیار شدیدی شد و دستور داد از ناحیه بین شانه های او و یارانش که از آن غذای زهر آلود خورده بودند خون گرفته شود. سپس زینب را احضار کرد و از او پرسش نمود: «چرا دست به ارتکاب چنین عملی زدی؟» زینب با کمال شهامت پاسخ داد: «تو پدر، عمو، شوهر، برادر و سایر بستگان مرا کشتی و مردم را بی خانمان و در بدر کردی، منم با خود گفتم، اگر این مرد واقعاً پیامبر خداست می داند که این غذا به زهر آلوده شده است و از پذیرش و خوردن آن خودداری خواهد کرد، ولی اگر او تظاهر به پیامبری می کند همان بهتر که او نابود شود و ملت یهود از دستش آسوده گردند.» محمد دستور داد زن مذکور را بکشند.^{۶۲} گفته شده است که محمد تا روز مرگ از اثر غذای زهر آلود مذکور رنج می برد.

بطوریکه از صفحه ۷۱ بعد شرح داده شد، زمانی که محمد برای جلب کمک سران طایفه یهودی بنی النضیر، بمنظور پرداختن خونیهای دو نفر از افرادی که یکی از پیروان او بنام امیر بن امیه آنها را کشته بود، به ملاقات سران طایفه

^{۶۱} بر طبق بعضی احادیث، هنگامی که محمد لقمه اول را فرود داد، فریاد کرد: «شانه بزغاله به من می گوید با زهر آلوده است.» بعضی احادیث نیز حاکی است که بزغاله بریان به زبان آمده و گفته است: «به من زهر زده اند، مرا مخور.» ولی تردید نیست که محمد پس از خوردن لقمه اول به زهر آلود بودن غذا پی برده است. به علامه ملا محمد باقر مجلسی، حیات القلوب یا زندگی حضرت محمد، جلد دوم (تهران: کتابفروشی اسلامیه، ۱۳۷۴ هجری)، صفحات ۱۸۹، ۱۹۰ مراجعه فرمایید.

^{۶۲} بعضی از احادیث حاکی است که محمد زیر تأثیر اعتراف زینب و مطالبی که او بیان کرد قرار گرفت و از گناه او درگذشت. اما برخی از احادیث نیز حاکی از آن است که زینب را به خانواده «بشر» تحویل دادند تا او را به گناه مسموم کردن «بشر» اعدام کنند.

بنی النضیر، که با طایفه مقتولین هم‌پیمان بودند، رفته بود، ادعا کرد که بطور ناگهانی جبرئیل فرشته بر او نازل شد و به وی اخطار کرد که افراد طایفه بنی النضیر قصد کشتن او را دارند و وی با شتاب بدون این که حتی موضوع را با همراهانش در میان بگذارد، آنجا را ترک کرد. اما معلوم نیست مقدر الهی چه بوده که در این زمان پیامبر خود را در معرض زهر مهلکی که برای هلاک او به بزغاله زده بودند، گذارد و به جبرئیل دستور نداد، قبل از این که پیغمبرش لب به غذای زهرآلود آشنا کند، او را از این خطر آگاه سازد. وانگهی در حالی که در زمان حاضر مسلمانان از خوردن گوشت حیواناتی که با ذبح غیر اسلامی کشته می شوند، خودداری می کنند، معلوم نیست چگونه پیامبر اسلام خود به خوردن گوشت حیوانی که با ذبح غیر اسلامی بوسیله یهودیان ذبح و تهیه شده بود، اقدام کرده است.

بهرحال، بنا به سبب رویداد مذکور گروهی در اسلام عقیده دارند که محمد و ابوبکر در واقع شهید از دنیا رفته اند و بعثت رویداد مذکور شایستگی عنوان شهید را دارند.

پس از این که محمد از مسافرت جنگی مذکور به مدینه مراجعت کرد، «امه حبیبه» دختر ابی سفیان را بعنوان نهمین همسر عقدی خود به حجله برد. در این زمان بغیر از ۹ زن عقدی مذکور، دو زن برده صیغه نیز در حرمسرای محمد بسر می بردند. *

بخش سوم

زن در زندگی کوروش بزرگ و محمد بن عبدالله

مذهب را همیشه می توان در علم مشاهده کرد، ولی علم را
هیچگاه نمی توان در مذهب جستجو کرد.

جورج برنارد شاو

هیچکس حقایق مذهبی را بخوبی آنهایی که نوش خردگرایی را
از دست داده اند، نمی فهمد.

ولتر

۱۰۷

فصل پنجم

رفتار کوروش با زنان

تسخیر ارمنستان و رفتار کوروش با دختر پادشاه ارمنستان و زنان و خانواده او^۱
 بطوریکه در مطالب فصل اول این کتاب توضیح دادیم «آستیاگ»^۲ پادشاه ماد،
 جد (پدر مادر) کوروش بود. پس از درگذشت آستیاگ فرزند پسرش به نام
 «کیاکسار»^۳ که دایی کوروش بود، بجای او بر تخت پادشاهی ماد نشست.
 در جنگی که در سالها پیش بین آستیاگ و پادشاه ارمنستان واقع شده بود،
 کشور ارمنستان مغلوب شده و تعهد کرده بود که سالیانه به آستیاگ باج پردازد و
 در هر زمانی که آستیاگ با کشور دیگری وارد جنگ شود، پادشاه ارمنستان به
 کمک او نیرو بفرستد، اما از انجام تعهد مذکور خودداری کرده بود. کوروش به
 کیاکسار پیشنهاد کرد به وی اجازه دهد تا به پادشاه ارمنستان گوشمالی داده و او
 را وادار به انجام تعهدات خودش بکند. کیاکسار با پیشنهاد کوروش موافقت کرد

^۱ *The Whole Works of Xenophon*, trans. Ashley Spelman, Smith, Fielding, and others,
Xenophon on the Institution of Cyrus, Book III (London: Henry G. Bohn, York Street,
 Covent Garden, Undated), pp. 39-52.

^۲ Astyages

^۳ Cyaxares

و قرار شد کوروش با عده‌ای سوار به عنوان شکار به سرحد ارمنستان برود و پس از یکی دو روز که در آن نواحی مشغول شکار شد، کیاکسار نیرویی مرکب از سواره نظام و پیاده نظام برایش بفرستد.

موقعی که کوروش به سرحد ارمنستان رسید تعدادی گوزن، گراز، خرگوش صحرایی، بزغاله و گورخر شکار کرد. سپس به او خبر رسید که نیروی اعزامی کیاکسار نزدیک شده است. کوروش فرستاده‌ای اعزام داشت تا به سپاه مذکور بگوید در دو فرسنگی آن محل اردو بزنند. پس از صرف شام صاحب منصبان آنها را احضار کرد و به آنها گفت پادشاه ارمنستان قبلاً تعهد کرده بوده است به دولت ماد باج بدهد، و هر زمانی که این کشور وارد جنگ شد به کمک او نیرو بفرستد، ولی از انجام تعهدات مذکور سر باز زده است و از این رو ما باید او را شکار کنیم. سپس «کری سان تاس»^۴ را مأمور کوهها کرد و صبح روز بعد فرستاده‌ای نزد پادشاه ارمنستان فرستاد که به او بگوید مبلغ باج و نیرویی را که قبلاً تعهد کرده بوده است نزد او اعزام دارد. همچنین به فرستاده خود دستور داد اگر پادشاه ارمنستان از حضور کوروش پرسش کرد واقعیت را با وی در میان بگذارد، و اگر از تعداد سپاهیان پرسش کرد به او بگوید شخصی را بفرستد تا در این باره تحقیق بعمل آورد. هدف دیگر کوروش از فرستادن پیامبر خود نزد پادشاه ارمنستان این بود که او را از حمله قریب الوقوع خود آگاه سازد، نه این که بدون اطلاع به او شبیخون بزنند. کوروش همچنین به سپاهیان خود دستور داد در سر راه خود باعث خرابی نشوند، و از غارت کردن اموال مردم خودداری کنند، تا آرامنه با اعتماد به سپاهیان او نزدیک شوند و به آنان آذوقه بفروشند.

هنگامی که پادشاه ارمنستان از ورود کوروش آگاه شد سخت به وحشت افتاد و در صدد جمع آوری نیرو برآمد، در ضمن پسر جوان خود «ساباریس»^۵ همسر، عروس و دخترانش را با اشیاء گرانبهای خود به کوهستانها فرستاد و

^۴ Chrysantas

^۵ Sabaris

نگهبانانی نیز برای حفاظت آنها گماشت.

پادشاه ارمنستان ماموری نیز گسیل داشت تا از وضع کوروش و سپاهیان او خبر بیاورد، و هنگامی که آگاه شد کوروش شخصا عازم ورود به شهر است فرار کرد و به کوهستان رفت. اهالی شهر نیز چون از موضوع آگاه شدند به فکر نجات دادن اموال خود افتادند، ولی کوروش به آنها اعلام کرد که اگر در شهر بمانند کسی با آنها کاری ندارد، ولی هرگاه فرار کنند و دستگیر شوند با آنها مانند دشمن رفتار خواهد شد.

پس از انتشار موضوع مذکور بیشتر اهالی شهر در خانه های خود باقی ماندند و تنها گروهی از آنها همراه پادشاه خود به کوهها فرار اختیار کردند. سپس کوروش دستور داد پادشاه و آن گروه از افرادی که به کوهستان فرار کرده بودند محاصره شوند و در نتیجه پسر جوان پادشاه ارمنستان و دو نفر از زنان او و دختران و اموالش به دست سپاهیان کوروش افتادند.

پادشاه ارمنستان که راه فرار را مسدود دید به یکی از قلل کوه پناه برد. کوروش به کری مان تاس دستور داد سر بازان خود را در کوه بگذارد و خود نزد او آید و سپس فرستاده ای نزد پادشاه ارمنستان فرستاد و به او پیغام داد چرا حاضر شده ای در بالای بلندی بمانی و با گرسنگی و تشنگی مجادله کنی؟ آیا بهتر نیست پایین بیایی تا با یکدیگر نبرد کنیم. پادشاه ارمنستان پاسخ داد: «من نه با گرسنگی و تشنگی می خواهم نبرد کنم و نه با تو.» کوروش دوباره پیغام داد: «پس چرا بالای کوه نشسته ای؟» پادشاه ارمنستان پاسخ داد: «نمی دانم چه باید بکنم.»

کوروش: بهتر است از کوه پایین بیایی و خود را تبرئه کنی.

پادشاه ارمنستان: چه کسی قاضی این دادرسی خواهد بود؟

کوروش: کسی که خداوند به او قدرت داده است، حتی بدون دادرسی، هر چه بخواهد با تو بکند.

پادشاه ارمنستان ناچار از کوه فرود آمد و به حضور کوروش که در میان سپاهانش قرار داشت رسید.

در این هنگام پسر بزرگتر پادشاه ارمنستان به نام «تیگران»^۶ که دوست شکار کوروش بود، و به مسافرت خارج رفته بود، از راه رسید و به طرف کوروش رفت. موقعی که تیگران از اسارت پدر، مادر، برادر، خواهران و همسرش آگاه شد به گریه افتاد. کوروش به او گفت: بسیار به موقع آمده‌ای تا در دادرسی پدرت حضور داشته باشی. سپس روسای پارسی، مادی و بزرگان ارامنه را جمع کرد. به زنهای نیز که در عرابه‌ها بودند اجازه داد در دادرسی حضور یابند. و بعد پادشاه را مخاطب قرار داد و گفت: «من به تو نصیحت می‌کنم که بجز حقیقت چیزی نگویی تا دست کم از یک جرم یعنی دروغ که از جمله بزرگترین گناهان بوده و مهمترین مایع عفو و گذشت بشمار می‌رود خود را آزاد کرده باشی و دیگر این که زنان و فرزندان تو و ارامنه‌ای که در این محل حضور دارند، همه می‌دانند تو چه کرده‌ای، و هرگاه تو دروغ بگویی و من کشف بکنم خواهند گفت که تو خودت را به شدیدترین مجازاتها محکوم کرده‌ای.»

پادشاه ارمنستان گفت: هر چه می‌خواهی از من پرس. من به تو حقیقت را خواهم گفت.

کوروش اظهار داشت: بنا بر این به من بگو آیا تو مدت‌ها پیش با آستیاگ پدر مادر من و سایر مادها جنگ نکردی؟

پادشاه ارمنستان گفت: بلی درست است.

کوروش: آیا پس از این که در جنگ مغلوب شدی قول ندادی که به وی باج بدهی و هر زمانی که او در جنگی درگیر شد، او را با اعزام نیرویاری کنی و استحکاماتی بنا نسازی؟

پادشاه ارمنستان گفت: بلی درست است.

کوروش: پس چرا باج خود را نپرداختی، در جنگ او را با اعزام نیرویاری نکردی، و به احداث قلعه و استحکامات اقدام کردی.

پادشاه ارمنستان: زیرا می‌خواستم موهبت زیبای آزادی را لمس کنم و آن را

^۶ Tigranes

برای فرزندانم به میراث بگذارم.

کوروش: آری همینطور است. آزادی و جنگیدن برای حفظ آزادی زیباست، ولی اگر شخص در جنگ و یا به وسائل دیگر آزادی خود را از دست بدهد و در صدد برانداختن مخدمش برآید، آیا تو چنین شخصی را پاداش می دهی و یا مجازات می کنی؟

پادشاه ارمنستان: او را مجازات می کنم و حقیقت امر را به تومی گویم زیرا این قرار ما بوده است.

کوروش: اگر یکی از افرادی که توبه حکومت یکی از نواحی زیر فرمانت برمی گزینی مرتکب تجاوز شود، آیا از خطای او می گذری و یا او را از سمتش خلع می کنی و شخص دیگری را بجایش منصوب می کنی؟

پادشاه ارمنستان: او را از سمتش معزول می کنم.

کوروش: و اگر چنین شخصی ثروتمند باشد، آیا او را به حال خود وامی گذاری و یا ثروتش را از او می گیری؟

پادشاه ارمنستان: کلیه ثروتش را از او می گیرم و او را تهیدست می کنم.

کوروش: اگر او به دشمن تو پیوندد با او چه می کنی؟

پادشاه ارمنستان: او را می کشم. حقیقت را می گویم، زیرا اگر پس از گفتن حقیقت بمیرم بهتر از آن است که پس از مرگ مرا دروغگو بدانند.

در این هنگام پسر پادشاه ارمنستان که به گفتگوی پدرش با کوروش گوش می داد کلاه از سر برداشت و جامه اش را درید. زنان نیز چنان که گویی پدرانشان را از دست داده اند به گریه و شیون پرداختند.

کوروش آنها را به سکوت دعوت کرد و ادامه داد: «حال با توجه به آنچه که تو شخصاً اعتراف کردی، من درباره توجه حکمی باید صادر کنم؟»

پادشاه ارمنستان بفکرفرو رفت و نمی دانست آیا به کوروش بگوید او را بکشد و یا حکمی برخلاف آنچه که او اعتراف کرده و شایسته اش می باشد برایش صادر کند.

در این اثنا تیگران پسر پادشاه گفت: «کوروش با توجه به این که پدر من

بعلت تشویش و اضطرابی که بر او حاکم شده قادر به پاسخ لازم نیست، آیا به من اجازه می دهی آنچه به عقیده من درباره این رویداد بهتر به نظر می آید به تو پیشنهاد کنم؟»

کوروش بخاطر آورد زمانی که با تیگران به شکار می رفت یک انسان خردمند در مصاحبت او بود، که تیگران برای او بسیار احترام قائل بود و به دقت به سخنانش گوش می داد. بنابراین با کمال میل می خواست عقیده او را درباره پدرش بداند. از این رو به وی اجازه داد عقیده اش را بیان کند. تیگران اظهار داشت: اگر کلیه اعمالی که پدر من انجام داده است مورد موافقت تومی باشد از آنها تقلید کن. اما اگر با اقداماتی که او انجام داده مخالف هستی، بهتر است از تقلید اعمال او خودداری کنی.

کوروش گفت: «یقین است که اگر من بخواهم از عدالت پیروی کنم باید از تکرار اعمالی که یک شخص متجاوز انجام داده است، خود را دورنگهدارم و بنا بر عقیده خود تو، پدرت باید بعلت ارتکاب اعمال غیر منصفانه مجازات شود.»

تیگران: «این درست است اما تو باید فکر کنی که آیا مجازات او به نفع تو خواهد بود یا به ضرر تو.»

کوروش: «اگر به ضرر خود او را مجازات کنم، در واقع خود را مجازات کرده ام.»

تیگران: «آیا قبول می کنی که اگر تو آنهایی را که در موقع لازم بتوانند به تو تعلق داشته باشند، و بزرگترین خدمت را به تو بکنند، بخشی در واقع خود را به بدترین شکل ممکن مجازات کرده ای.»

کوروش: «اما چگونه می توان به شخصی که مرتکب خیانت و اقدامات غیر منصفانه شده است، اعتماد کرد!»

تیگران: «اگر انسان از خرد و بصیرت خود استفاده جوید می توان به او اعتماد کرد، سایر صفات مانند شجاعت، ثروت و غیره بدون عقل فایده ای ندارند، ولی با وجود خرد و بصیرت هر دوستی مفید و هر خادمی خوب است.»

کوروش: «آیا می خواهی بگویی صفات پدرت یک روزه از گستاخی و بی

اعتنایی نسبت به دیگران جای خود را به عقل و خرد داده و او عاقل شده است!»
 تیگران: «آری همینطور است.»

کوروش: «بنا بر این آیا قبول نمی کنی که چنین خرد و بصیرتی که تو از آن سخن می گویی مانند درد یک بازتاب آنی روانی است و نه موضوع یک دانش و دانایی دائمی؟ زیرا اگر لازمه انسان با خرد و فروتنی، داشتن عقل و دانایی باشد، چگونه انسانی گستاخ و با تکبر یک روزه می تواند عاقل و محبوب شود.»

تیگران: «آیا ندیده ای که انسان جسور و مغروری، از روی خود خواهی، با دیگری که از او قوی تر است وارد جنگ می شود، و مغلوب او می گردد، یک مرتبه جسارت و غرورش از بین می رود، و آیا مشاهده کرده ای هنگامی که شهری با شهر دیگر وارد جنگی می شود، و شکست می خورد، بجای ادامه جنگ، فرمانبرداری از طرف پیروز را اختیار می کند؟»

این گفتگوی فلسفی برای چند لحظه بین کوروش و تیگران پسر پادشاه ارمنستان ادامه داشت، و از جمله تیگران اظهار داشت: «حمله توبه شهر مادر دل همه ترس و وحشت ایجاد کرده است و توقبول می کنی آنهایی که در ترس از تبعید شدن از کشورشان و یا نابود شدن بسر می برند، در وضع روانی بسیار وخیمی خواهند بود. آنهایی که در مسافرت دریایی هستند و نگران غرق کشتی خود هستند، و یا افرادی که در ترس اسارت بسر می برند، نه می توانند غذا بخورند، و نه بخوابند، اما آنهایی که قبلا اسیر شده و در حالت بردگی بسر می برند، با راحتی هم می توانند غذا بخورند و هم خواب آرام داشته باشند. ترس از اسارت به اندازه ای مخوف است که بعضی از افراد قبل از اسارت بعزت ترس از آن خود را به انحاء مختلف نابود کرده اند. بنا بر این در حال حاضر پدر من نه تنها از به خطر افتادن آزادی خودش می ترسد، بلکه اسارت من، زن و سایر فرزندان من نیز او را آزار می دهد. بعلاوه چون پدرم مشاهده کرد توبا شتاب خود را با چابکی به سرحد ارمنستان رسانیدی و سپاه و استحکامات او در برابر سرعت حرکت و تدابیر تو بیپسوده ماند، دیگر سرکشی نخواهد کرد، زیرا هنگامی که انسان برتری دیگری را احساس کرد، از او بدون اجبار تمکین می کند. اگر پدر مرا بکشی، زحمت اداره

کردن ارمنستان برای تو بیشتر خواهد شد. ولی اگر او را عفو کنی و زن و فرزندانش را به وی برگردانی، او را با رشته‌های محکم حق شناسی به خود متکی کرده‌ای و از حق شناسی او نتایج بیشماری به تو خواهد رسید. مواظب باش اگر تقاضای مرا نادیده بگیری، بیش از آنچه پدرم به توزیان رسانیده است، به خود ضرر خواهی زد.»

کوروش با شنیدن سخنان تیگران با خود فکر کرد شرایطی که تیگران پیشنهاد کرده است، درست همان حالت دوستی را که وی مایل بوده است بین کیاکسار و پادشاه ارمنستان بوجود آید، بین دو پادشاه مذکور ایجاد خواهد کرد. از این رو به پادشاه ارمنستان اظهار داشت: «اگر به پیشنهادات پسر ت پاسخ مثبت دهم، چه تعدادی سرباز و چه مبلغی پول خواهی داد؟» پادشاه ارمنستان پاسخ داد: «ارمنستان دارای هشت هزار سوار و چهل هزار پیاده است و ثروت من با آنچه از پدرم به من به ارث رسیده، بیشتر از سه هزار تالان^۷ است. من تمام نیروی جنگی و ثروت خود را به تومی دهم. تو هر قدر از آن را که می خواهی بردار و بقیه آن را برای محافظت کشورم به من بده.» کوروش گفت چون تو با کلدانیها جنگ داری، من نیمی از نیروی جنگی تو را می گیرم، و نیم دیگر آن را در اختیار خودت می گذارم، تا بتوانی با کلدانیها نبرد کنی و درباره پول، تو قرار بوده است مبلغ پنج هزار تالان به کیاکسار برای باج پردازی، چون از انجام این اقدام خودداری کرده‌ای، آن را به یکصد هزار تالان افزایش می دهم، و مبلغ یکصد هزار تالان نیز از توقرض می کنم، هرگاه خدا یاری کرد، یا تمام قرض خود را به تو مسترد می کنم، و یا در برابر آن خدمت لازم را نسبت به تو انجام خواهم داد. پادشاه ارمنستان گفت: «تو را به خدا سوگند می دهم این حرف را مزن. آنچه را که نیز تو در اختیار من می گذاری به خودت تعلق دارد.»

سپس کوروش گفت: «در برابر آزاد کردن همسرت به من چه می دهی؟»

پادشاه ارمنستان: «هر چه دارم.»

^۷ تقریباً سه میلیون و شصت هزار تومان.

کوروش: «در برابر آزادی فرزندان چه می دهی؟»

پادشاه ارمنستان: «هر چه دارم.»

کوروش: «بنا بر این تودو برابر دارایی ات را به من بدهکار هستی.»

سپس کوروش رو به تیگران کرد و گفت: «تودو برابر آزادی همسرت به من چه می دهی؟» تیگران که به تازگی با همسرش ازدواج کرده و به شدت به او عشق می ورزید، پاسخ داد: «من حاضرم زندگی خود را برای این که همسرم برده، نشود بدهم.»

کوروش گفت: «زنت را تحویل بگیر. من او را اسیر نمی دانم، زیرا تو ما را هیچگاه رها نکردی.»

سپس کوروش رو به پادشاه ارمنستان کرد و گفت: «تو هم زن و فرزندان را تحویل بگیر. من در برابر آزادی آنها از تو هیچ پولی نمی خواهم. بگذار آنها بدانند وجود تو باعث سلب آزادی آنها نشده است و اکنون شما را دعوت می کنم به شام مهمان من باشید. پس از اتمام شام شما به هر کجا که میل دارید می توانید بروید.»

پس از صرف شام کوروش از تیگران پرسش کرد، آن مرد خردمندی که در شکار تو را همراهی می کرد و آن قدر مورد احترام تو بود کجاست؟ تیگران پاسخ داد: «پدرم این مرد را کشت، زیرا فکر می کرد اخلاق مرا فاسد می کند، اما این مرد آن قدر خوش قلب و نیکو بود که در لحظه مرگ مرا خواست و گفت: تیگران تو از این که پدرت مرا می کشد، نسبت به او بدبین مشو، زیرا او این عمل را از از روی نادانی انجام می دهد، و نه از بددلی و هر کاری که مردم از نادانی می کنند، عمدی و ارادی نیست، بلکه سهو و غیرارادی است.»

کوروش از شنیدن این خبر متأسف شد. پادشاه ارمنستان رو به کوروش کرد و گفت: «افرادی که زن خود را با دیگران می بینند و او را می کشند، به این سبب است که فکر می کنند چنین افرادی محبت همسرشان را از آنها می ربایند، من هم چون این مرد محبت پسر من را از من می ربود، نسبت به وی حسد ورزیدم و او را کشتم.» کوروش پاسخ داد: «خدا را به شهادت می طلبم که گناه تودو در نتیجه

ضعف طبیعت بشر بوده است. سپس کوروش رو به تیگران کرد و گفت: «تو هم قدرت را از انجام این عمل ببخش.»

پس از آن در حالی که پادشاه ارمنستان با همسر و فرزندان، همه غرق شادی بودند سوار گردونه شدند و به خانه خود برگشتند. بدیهی است که مشاهده اعمال و رفتار کوروش و عقل و کیاست و بزرگ منشی های او همه آنها را شگفت زده کرده بود. هنگامی که آنها به خانه رسیدند، یکی از عقل و کیاست کوروش سخن می گفت، دیگری درباره شکیبایی او حرف می زد، یکی رفتار ملایم و جوانمردانه او را می ستود، و دیگری از صباحت منظر او تعریف می کرد، در این ضمن «تیگران» از همسرش پرسش کرد: «آیا مشاهده کردی چقدر کوروش خوش چهره است؟»

همسر تیگران: «من به او هیچ نگاه نکردم.»

تیگران: «پس به چه کسی نگاه می کردی؟»

همسر تیگران: «به کسی که می گفت حاضرم به قیمت از دست دادن زندگی ام نگذارم همسرم اسیر شود.»

روز بعد پادشاه ارمنستان دستور داد نیروی لشکری او در مدت سه روز آماده حرکت به طرف ماد بشوند، و دو برابر وجهی را که کوروش خواسته بود به انضمام هدایایی برای او فرستاد، ولی کوروش همان قدر که لازم داشت برداشت، و بقیه آن را برای پادشاه ارمنستان پس فرستاد. سپس کوروش از پادشاه پرسش کرد آیا او سپاه ارمنستان را فرماندهی خواهد کرد، و یا پرسش. پادشاه ارمنستان پاسخ داد: «هر کدام از ما دو نفر را که تو دستور دهی فرماندهی نیرو را برعهده خواهد گرفت.» تیگران به کوروش گفت: «من و لو این که بردگی تو را برعهده بگیرم از تو جدا نخواهم شد.» کوروش ضمن این که از حرف او به خنده افتاده بود، وی را به سمت فرماندهی سپاه ارمنستان قبول کرد.

سپس کوروش به اتفاق تیگران آن قسمت هایی از ارمنستان را که بر اثر جنگ های متواتر با کلدانی ها و یران شده بود، بازدید کرد و دستور داد قلعه مستحکمی بسازند تا کلدانی ها نتوانند برای غارت به آن محل دست اندازی کنند،

ویکی از سرداران ماد را محاکم آنجا قرار داد. سپس کوروش به یک بلندی که دیده بانان کلدانی آن را اشغال کرده بودند حمله کرد، و آن را تصرف نمود. بعد اهالی ارمنستان و کلدانیها را با یکدیگر آشتی داد. آنها پیمانی امضاء کردند که با یکدیگر در صلح و صفا بسر برند، و کوروش را مورد ستایش بیکران قرار دادند. سپس کوروش قصد برگشت به ماد را کرد.

گزنفون در فصل سوم کتاب سوم می نویسد، هنگام عزیمت کوروش از ارمنستان کلیه اهالی شهر، از جمله پادشاه این کشور و همسران و فرزندان، به مشایعت او رفتند. زن پادشاه ارمنستان پولها و خزاینی را که کوروش به آنها پس داده بود به انضمام هدایای دیگر دوباره به وی تقدیم کرد. کوروش آنها را نپذیرفت و گفت من آدمی نیستم که قصدم از کشور گشایی جمع مال و ثروت باشد. این ثروتها را برای خودتان نگهدارید، اما آنها را زیر خاک پنهان نکنید و بدانید که انسان را زیر خاک دفن می کنند. آنها پس از این که از این دنیا رخت بر می بندد. پسران را با این ثروتها مجهز کنید، و او را آماده جنگ کردن سازید. سپس کوروش در میان هلهله و تحسین عمومی مردم ارمنستان این کشور را به قصد ماد ترک کرد.

اگر چه در گفتار بعد، روش محمد بن عبدالله را در برابر زنان اسیر و غنائمی که در جنگها به دست سپاهیان اسلام می افتاد، به تفصیل شرح خواهیم داد، اما در پایان این گفتار در مقایسه با مناعت طبع و سخاوت اندیشی کوروش در برابر ثروتهایی که در جنگها بدست می آورد، و همچنین رادمنشی های او نسبت به زنان اسیر، ذکر دو مورد از روشهای محمد در برابر ثروت و دارایی اسیران و زنان آنها که به اسارت در می آمدند بی مناسبت نیست.

مورد اول نقل گفته هایی از «برتراند راسل»، «لئون کاتانی» و «امام احمد بن حنبل» در باره انگیزه مسلمانان در جنگهای اسلامی به شرح زیر می باشد:

برتراند راسل یکی از چهره های فلسفی قرن بیستم، که عنوان فیلسوف قرن به

او داده شده، می نویسد: «اگرچه اعراب قسمت مهمی از دنیا را زیر عنوان مذهب نو تسخیر کردند، آنها یک نژاد مذهبی نبودند، بلکه هدف جنگها و فتوحات آنها غارت و چپاول و انداختن ثروت بود، نه توسعه مذهب. دلیل این که تعدادی جنگجوی محدود عرب موفق شدند به آسانی بر جمعیت زیادی از دنیا، که دارای تمدن عالی تر و مذاهب خاص خودشان بودند حکومت کنند، آن بود که جنگجویان عرب از معتقدات مذهبی عمیقی برخوردار نبودند و مبانی ایدئولوژیکی آنها از جمع آوری ثروت و کسب قدرت بنیان گرفته بود، اما برعکس ایرانیها از ابتدای تاریخ خود قومی بی نهایت مذهبی و به شدت متفکر بودند، از این رو بعد از حمله اعراب و صدور اسلام به کشور مورد نظر، ایرانیان از اسلام صادره عرب دینی بمراتب جالبتر، مذهبی تر و فلسفی تر از آنچه بوسیله خود پیغمبر و اصحابش توانسته بود تصور شود، بوجود آوردند.»^۸

لشون کاتانی از شرق شناسان برجسته و مشهور می نویسد: «هدف اعراب از جنگ با ایران حداقل تا زمان ابوبکر به جنگ آوردن غنائم بود نه برانداختن امپراطوری ایران.»^۹

«امام احمد بن یحیی البلاذری» مؤلف فتوح البلدان می نویسد: «در جنگ قادسیه سپاه مسلمانان بین نه تا ده هزار مرد بود، و چون نیازمند علف و طعام می شدند، گروهی سوار روانه می کردند و آنها در فراسوی رود فرات به غارت می پرداختند...»^{۱۰}

و اما مورد دوم آن است که بطوریکه در گفتار بعدی به تفصیل شرح خواهیم داد، در جنگ خیبر پس از این که «کنافه بن ربیع» رئیس قلعه خیبر بوسیله سپاهیان اسلام دستگیر شد، محمد از او خواست که جواهراتش را به وی تحویل

^۸ Bertrand Russel, *A History of Western Philosophy* (New York: Simon and Schuster, 1954), p. 421.

^۹ سالنامه اسلام، جلد دوم (میلان: ۱۹۱۲)، صفحه ۹۱۵، فقره ۱۵۳.

^{۱۰} امام احمد بن یحیی البلاذری، فتوح البلدان: بخش مربوط به ایران، ترجمه دکتر آذرنش آذرنوش (تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۲۶)، صفحه ۵۵.

دهد، و چون «کنانه بن ربیع» مدعی شد که جواهراتش را برای تدارک جنگ هزینه کرده است، محمد دستور داد زیر شکنجه او را وادار به فاش کردن محل اخفاء جواهراتش بکنند. مأموران محمد، در حضور خود او، روی سینه او آتش گذاردند و آن قدر او را شکنجه کردند که نامبرده زیر شکنجه جان سپرد. بر طبق نوشته مورخان معتبر اسلامی، پسن از مرگ «کنانه بن ربیع» زیر شکنجه، شب همان روز، محمد همسرش صفیه را با خود به حجله برد.^{۱۱}

رفتار کوروش با دختری که بوسیله پدرش «گبر یاس» به او هدیه شد^{۱۲}
 پس از این که آستیاگ پادشاه ماد در گذشت و پسرش کیاکسار (دایی کوروش) زمام امور ماد را در دست گرفت، اطلاع حاصل کرد که آسور (بابل) با لیدی، اعراب و بعضی کشورهای دیگر بر ضد ماد هم پیمان شده و قصد تضعیف حکومت ماد را دارد، تا بتواند به آسانی ملتهای همجوار کشور خود را مطیع سازد. کیاکسار بمنظور برابری با آسور و لیدی و سایر متحدانش به تدارک جنگ پرداخت و از «کمبوجیه» پدر کوروش تقاضای کمک کرد و برای کوروش که تازه به سن رشد پا گذاشته بود پیام فرستاد که اگر پدرش با تقاضای او موافقت کند و نیرویی به کمک او اعزام دارد او میل دارد کوروش فرماندهی نیروی پارس را بر عهده داشته باشد. این موضوع مورد موافقت کمبوجیه و سایر سران پارس قرار گرفت و کوروش به فرماندهی نیروی پارس وارد سرزمین ماد شد. پس از این که کوروش سپاهیان لیدی، آسور و متحدانش را قلع و قمع کرد، یک مرد سالخورده آسوری، که گبر یاس^{۱۳} نام داشت در حالی که براسبی سوار بود و گروهی افراد مسلح سواره همراه او بودند، وارد شد. افرادی که مأمور شده بودند سلاحهای آنان را تحویل بگیرند، به آنان دستور دادند سلاحهای خود را تحویل بدهند، تا آنها را

^{۱۱} به صفحات شماره ۱۵۰ تا ۱۵۵ همین کتاب مراجعه فرمایید.

^{۱۲} Xenophon, *Whole Works of Xenophon*, Book iv, pp. 68,69.

^{۱۳} Gobryas

مانند روش معمول بسوزانند. اما گبر یاس اظهار داشت که او مایل است ابتدا به ملاقات کوروش برود. ماموران مربوط دستور دادند سواران گبر یاس در آن نقطه توقف کنند، و خود او را نزد کوروش بردند. گبر یاس به محض این که چشمش به کوروش افتاد گفت: «عالیجناب، من یک آسوری و دارای یک قلعه مستحکم و سرزمین وسیعی هستم. من دوست بسیار نزدیک پادشاه آسور بودم و تعداد یک هزار اسب به او دادم، اما چون پادشاه مذکور که یک انسان بسیار ارزشمند بود، در جنگی که با تو کرد کشته شد، و پسر او که بزرگترین دشمن من است، اکنون بجای او بر تخت سلطنت آسور نشسته است، از اینرو من نزد تو آمده‌ام تا خود را به پای تو افکنده، خدمتگزاری تو را در جنگ قبول کنم، و از تو تقاضا کنم انتقام مرا از این شخص بگیری.»

شرح موضوع از این قرار است که: «من تنها یک فرزند پسر بسیار رشید داشتم که بی نهایت مرا دوست داشت و به من احترام می گذاشت و باعث نهایت شادی و دلخوشی من بود، پادشاه سابق آسور (پدر پادشاه فعلی) اظهار علاقه کرد که دخترش را به عقد ازدواج پسر من درآورد، و این امر باعث شادی من شد، زیرا برای من جای بسی افتخار بود که پسر من با دختر پادشاه آسور ازدواج کند. به این مناسبت روزی پسر پادشاه قبلی (پادشاه فعلی) پسر مرا دعوت کرد تا با یکدیگر به شکار بروند. در اثنای شکار خرسی در نقطه‌ای که آنها مشغول شکار بودند پدیدار شد. پادشاه فعلی و پسر من هر دو زو بینهای خود را به طرف خرس پرتاب کردند. زو بین پادشاه فعلی به خطا رفت و به خرس اصابت نکرد. خداوند، ای کاش این اتفاق نیفتاده بود! اما زو بین پسر من به خرس اصابت کرد و او را از پای درآورد. پادشاه فعلی از این عمل بسیار خشمگین شد، ولی خشم خود را آشکار نکرد. سپس شیری در سر راه آنها سبز شد. پادشاه فعلی زو بین به طرف او پرتاب کرد، اما مجدداً زو بینش به خطا رفت، از بخت بد پسر من با زو بین خود جان شیر را گرفت و گفت: «این من بودم که در هر دو مرتبه بدون این که تیرم بخطا برود این دو حیوان وحشی را از پای درآوردم.» هنگامی که پسر من به اظهار این مطلب پرداخت، این مرد خدانا شناس بیش از این نتوانست خشم و حسد خود را پنهان نگه

دارد و از اینرو زو بین یکی از همراهانش را گرفت و به سینه یگانه پسر عزیز من زد، و او را کشت. سپس من پیرمرد بدبخت بجای این که فرزند رشیدم را به حجله عروسی ببرم، او را به قبرستان بردم، و نور دیده عزیزم را که تازه موی در صورتش رویده بود، در گور دفن کردم. قاتل ناجوانمرد او چنان که گویی دشمنی را نابود کرده است، نه احساس پشیمانی از عمل خود کرد، نه در صدد جبران ارتکاب جنایت خود برآمد، و نه این که نسبت به مرده نوجوان من که اکنون زیر خاک خفته است، اعتنائی معمول داشت.

پدر پادشاه فعلی به شدت از عمل ناجوانمردانه فرزندش ناراحت شد، و تا آنجایی که در قدرت داشت کوشش کرد مرا در تحمل این مصیبت جانگداز دلداری دهد، و با من همدردی کند. بهمین دلیل اگر او زنده می بود من به توپناه نمی آوردم، زیرا من با او دوستی نزدیک داشتم، و خدمتگزاری او را برعهده گرفته بودم. اما اکنون که قاتل پسرم جانشین او شده است، من چشم ندارم او را بینم و او نیز بطور طبیعی نمی تواند مرا دوست خود بداند، اگر تو انتقام مرا از این شخص جنایتکار بگیری، من زندگی ام را از سر خواهم گرفت. اگر زنده بمانم از گرفتن انتقام خود از این ناجوانمرد احساس شرم نخواهم کرد، و اگر نیز قرار باشد بمیرم، لااقل روزهای آخر عمرم را در اندوهی غیر قابل تحمل سپری نخواهم کرد. بعلاوه با توجه به این که من فرزند ذکوری ندارم، تو را بعنوان پسر خود انتخاب خواهم کرد، و نیز هر زمانی که اراده کنی، قصرم را برای سکونت در اختیار تو خواهم گذاشت. همان خراجی را که بابت سرزمینم به پادشاه فعلی آسور می پردازم، به تو خواهم پرداخت. هر موقعی که تو وارد جنگ شوی، من با نیروهایی که در اختیار دارم، در خدمت تو در خواهم آمد، و بعلاوه دختر بسیار عزیزی دارم که به سن ازدواج رسیده، و قبلاً قرار بود او را به پادشاه فعلی آسور بدهم، اما از این که او پسرم را بقتل رسانید، دخترم با تضرع و زاری از من خواسته است او را به قاتل برادرش ندهم. بنابراین با کمال میل دخترم را نیز در اختیار تو قرار خواهم داد.

کوروش پاسخ داد: «من با شرایط تو موافقت دارم، و دست تو را صمیمانه می فشارم.» سپس کوروش به گبریاس اجازه داد سلاحهایش را خود در اختیار داشته

باشد و او را مرخص کرد. گبرياس کوروش را ترک کرد و راهنمایی در اختیار او گذاشت که وی را به قصر او هدایت کند.

صبح روز بعد در حالی که دو هزار سرباز سوار ایرانی و دو هزار سرباز پیاده در جلوی کوروش و بقیه سپاهیان در عقب او حرکت می کردند، به قصد قصر گبرياس راه افتادند، و غروب روز بعد وارد آنجا شدند. قلعه مذکور از نقطه نظر استحکامات و امکانات دفاعی بسیار مستحکم بود، و تعداد بسیاری نیز گاو و گوسفند در قلعه وجود داشت. مشاهده امکانات مذکور سبب نگرانی کوروش بود و وی بمناسبت رعایت احتیاط و اطمینان از این که گبرياس در اظهارات خود صادق است، قبل از ورود به قصر به بررسی حدود و اطراف آن پرداخت و مشاهده کرد که استحکامات قلعه مذکور بسیار قوی است. از طرف دیگر مامورانی که قبلاً کوروش به داخل قصر فرستاده بود، برایش خبر آوردند که قلعه به تمام وسایل و امکانات مورد نیاز برای زندگی مجهز است، بطوری که قلعه مذکور برای مدت عمر یک انسان قادر خواهد بود در برابر محاصره دشمن از خود دفاع کند.

• هنگامی که گبرياس از ورود کوروش آگاه شد، به استقبال او رفت. تمام نیروی خود را از قلعه خارج کرد، و به کوروش گفت: «هر اقدام احتیاطی که برای اطمینان از امنیت خود لازم می دانی، انجام بده و بعد داخل شو.» کوروش با سپاهیانش وارد قصر شد، و گبرياس تعداد زیادی جامهای طلا، انواع تنگها و گلدانهای زرین و اقسام مختلف سکه ها و اشیاء نفیس به وی تقدیم داشت. سپس گبرياس دختر خود را که دارای قامتی بلند و زیبایی شگفت انگیزی بود، و بعلت قتل برادرش اندوه عمیقی او را رنج می داد، نزد کوروش آورد و گفت: «تمام این اموال و همچنین دختر من از این ببعده در تعلق تو خواهند بود. تنها تقاضایی که هر دوی ما از تو داریم، آن است که انتقام قتل پسر من را از قاتل او بگیری.» کوروش پاسخ داد: «من قبلاً به تو قول داده بودم که اگر در گفتارت صادق باشی، انتقام قتل پسر من را با استفاده از حداکثر قدرتم از قاتل او، یعنی پادشاه آسور، خواهم گرفت و اکنون که می بینم تو راست می گویی، خود را موظف به انجام قولم می دانم. من تمامی این ثروت را می پذیرم، ولی آنها را به

دختر تو و مردی که با او ازدواج خواهد کرد تفویض خواهم نمود و زمانی که این محل را ترک می کنم، تنها یکی از هدایای تو را که تمام خزائن و نفایس بابل و حتی خزاین تمام عالم با آن قدرت برابری ندارند، با خود خواهم برد.»

گبرياس با شنیدن این موضوع تصور کرد که مقصود کوروش از آن هدیه، دختر اوست. از این رو با شگفتی از کوروش پرسش کرد: «کوروش لطفاً بگو آن هدیه کدام است؟»

کوروش گبرياس را از اشتباه تصور درآورد و پاسخ داد: «من معتقدم در این دنیا اشخاص زیادی وجود دارند که میل ندارند تعدی کنند، دروغ بگویند، و یا عهد شکنی کنند، ولی متأسفانه فرصتی دست نمی دهد که کسی به این نوع افراد ثروتی بسیار بپردازد، یا اختیارات مطلق به آنها بدهد، یا قلعه ای را به آنها واگذار کند و یا دختران زیبا و دوست داشتنی را در اختیار آنها قرار دهد. از اینرو این افراد نیکو سرشت از جهان رخت برمی بندند، بدون این که مردم بدانند این افراد چه گوهرهایی برای اجتماع انسانی بوده اند. اما امروز که ثروت و تمام اختیارات خود و دختر عزیزت را، که زیبایی شگفت انگیزش هر انسانی را افسون می کند، در اختیار من قرار دادی، فرصتی برای من بوجود آمده است تا به مردم نشان بدهم، من کسی نیستم که به میزبان خود خیانت کنم، یا عهد خود را بشکنم، و یا نسبت به او بعلت پول دوستی تعدی کنم. بدان که من ارزش این هدیه را بخوبی می دانم، و تا زمانی که مردم بسبب شهرت من، به عدالت مرا تمجید کنند، هرگز این هدیه ای را که نمی توان ارزشی برای آن تصور کرد، فراموش نخواهم کرد، و بلکه کوشش خواهم نمود تا آنجا که قدرت دارم به تو نیکی کنم، ولی در مورد دخترت یقین داشته باش کسی را که شایسته او باشد برایش پیدا خواهم کرد. من دوستان زیادی دارم که دارای صفات جوانمردی هستند، ولی نمی توانم تضمین کنم که شوهر شایسته آینده دخترت باندازه تو دارایی داشته باشد. تو باید بدانی افرادی در این جهان یافت می شوند، که آنقدر وسعت نظر و اندیشه دارند، که تمامی دارایی تو ذره ای احترام را در نظر آنها افزون نخواهد کرد. در این محل افرادی در جمع ما وجود دارند که میل دارند نشان

دهند مانند من نسبت به دوستان وفادارند، و هرگز به دشمنان خود تسلیم نمی شوند، مگر این که خواست خدا مصلحت دیگری را ایجاب کند. این افراد طالب نام نیک هستند، نه مال تو، ولو آن که ثروت تمام آسوریها و سریانیها را به آن بيفزایند.»

گبر یاس گفت: «تو را بخدا این افراد را به من نشان بده تا از تو تقاضا کنم یکی از آنها را بعنوان پسر به من بدهی.» کوروش پاسخ داد: «لزومی ندارد که من آنها را به تو معرفی کنم؛ تو هنگامی که به جمع ما پیوندی خودت این افراد را خواهی شناخت.»

هنگامی که کوروش خود را برای حمله به آسور آماده می کرد، و در یکی دو برخورد کوچک هم پیمانان کشور مذکور را مغلوب کرد، پادشاه آسور به لیدی پناهنده شد و بابل و لیدی و آسور بر ضد کوروش متحد شدند.

گزنفون جزئیات چگونگی جنگهای کوروش را با لیدی و هم پیمانان آن کشور و شکست لیدی و متحدانش بوسیله کوروش را با تفصیل شرح داده است. چون موضوع این فصل شرح هنجار نگرش و رفتار کوروش با زنان است، ما رزم آزمایشهای کوروش را تا آنجا که مربوط به دختر گبر یاس بود شرح دادیم و در قسمت بعد نیز آوردهای کوروش را تا آنجا که به «پان ته آ»^{۱۴} و همسرش «آبراداتاس»^{۱۵} ارتباط پیدا می کند توضیح خواهیم داد.

اما پیش از این که این بحث را ببندیم، در مقایسه هنجار و رفتار کوروش و محمد با زنان، ذکر این نکته لازم است که با توجه به این که در پیش شرح دادیم، در حالی که کوروش، بطوری که دیدیم، از پذیرفتن دختر گبر یاس که دارای زیبایی افسون کننده ای بود سرباز زد و با جوانمردی و سخاوتی بی نظیر، اظهار داشت تمام اموال و ثروتی را که گبر یاس به او تفویض کرده است، به دختر او و شوهر آینده اش خواهد بخشید، و نه تنها دختر گبر یاس را برای خود نپذیرفت،

^{۱۴} Panthea

^{۱۵} Abradatas

بلکه حتی در صدد یافتن شوهر نیز برای او برآمد. اما محمد بن عبدالله اظهار داشت خداوند با نزول آیه ۵۰ سوره احزاب به او اجازه داده است، با هر زنی که خود را به وی ببخشد ازدواج کند، و این مزیت استثنائاً به پیامبر خدا داده شده است، نه سایر مومنان. متن و ترجمه آیه مذکور به این شرح است:

هـ- يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِنَّا أَحْلَلْنَا لَكَ أَزْوَاجَكَ الَّتِي أَتَيْتَ أُجُورَهُنَّ وَمَا مَلَكَتْ يَمِينُكَ مِمَّا أَفَاءَ اللَّهُ عَلَيْكَ وَبَنَاتِ عُمَّتِكَ وَبَنَاتِ خَالَكَ وَبَنَاتِ خَلَّتِكَ الَّتِي هَاجَرْنَ مَعَكَ وَامْرَأَةً مُؤْمِنَةً إِنْ وَهَبَتْ نَفْسَهَا لِلنَّبِيِّ إِنْ أَرَادَ النَّبِيُّ أَنْ يَنْتَنِكَهَا خَالِصَةً لَكَ مِنْ دُونِ الْمُؤْمِنِينَ قَدْ عَلِمْنَا مَا فَرَضْنَا عَلَيْهِمْ فِي أَزْوَاجِهِمْ وَمَا مَلَكَتْ أَيْمَانُهُمْ لِكَيْلَا يَكُونُ عَلَيْكَ حَرَجٌ وَكَانَ اللَّهُ غَفُورًا رَحِيمًا ۝

«ای پیغمبر ما زنانی را که مهرشان ادا کردی، بر تو حلال کردیم و کنیزانی را که به غنیمت خدا نصیب تو کرد، و ملک تو شد... و نیز زن مومنه ای که خود را بدون قید و شرط و مهر به تو ببخشد، و رسول هم به نکاحش مایل باشد، که این حکم مخصوص توست، نه مومنانی که ما می دانیم، درباره زنان و کنیزان ملکی آنها چه مقرر کرده ایم. این زنان که همه را بر تو حلال کردیم، بدین سبب بود که بر وجود تو در امر نکاح هیچ حرج و زحمتی نباشد، و خدا را بر بندگان رحمت بسیار است.»

درست است که بعد از انتشار آیه مذکور بر اثر اعتراض شدید اصحاب نزدیک محمد، مانند ابوبکر و عایشه (زن محبوب محمد)، آیه مذکور بر طبق مدلول آیه ۵۲ سوره احزاب لغو شد، اما متن آیه ۵۲ نه تنها در نفس و طبیعت زن خواهی محمد، تغییری ایجاد نمی کند، بلکه برای اندیشمندان واقع گرا این پرسش را بوجود می آورد که اولاً چگونه ممکن است خداوند به یکی از بندگانش، آنهم کسی که سمت پیامبر او را دارد، و باید از هر لحاظ مقدس و منزّه باشد، اجازه دهد بخاطر ارضای نفس هر زنی که خودش را در اختیار او بگذارد و محمد نیز به ازدواج با او راضی باشد، تصاحب کند! ثانیاً آیا می توان تصور کرد که خداوند تبارک و تعالی دستوری ناپخته و اشتباه برای بندگانش صادر کند، و سپس بسبب اشتباهی که در صدور دستور مرتکب شده است، آنرا لغو و باطل سازد!

حماسه «پان‌ته‌آ»، زیباترین زن آسیا و رفتار جوانمردانه کوروش با او^{۱۶} پس از این که کوروش پادشاه لیدی^{۱۷}، «کرزوس»^{۱۸} و متحدانش از جمله آسوریها را در جنگ شکست داد، سپاهیان ماد غنائمی را که در نتیجه جنگ مذکور بدست آورده بودند، بین خود تقسیم کردند و ملکه شوش را که بعنوان جزیی از غنائیم کوروش برای وی اختصاص داده بودند، با خیمه باشکوهی برایش آماده کردند. ملکه شوش که «پان‌ته‌آ» نامیده می شد، زیباترین زن آسیا بشمار می رفت، و از حیث زیبایی مثل و مانند نداشت. این زن همسر «آبراداتاس» پادشاه شوش بود که با پادشاه آسور بر ضد کوروش هم پیمان شده بود. از اینرو چون پادشاه آسور از قدرت کوروش و امکان حمله او به کشورش بیمناک شده بود، آبراداتاس را نزد پادشاه باختر گسیل داشته بود تا با او پیمانی برای دفاع در برابر حمله کوروش منعقد سازد.

یکی از سرداران جوان مادی به نام «آراسپ»^{۱۹} که از کودکی با کوروش پرورش یافته بود و دوست صمیمی او بود، جریان پان‌ته‌آ و این که سربازان مادی او را برای وی اختصاص داده‌اند، به آگاهی کوروش رسانید. هنگامی که کوروش از این جریان اطلاع حاصل کرد، به آراسپ دستور داد او سرپرستی و مراقبت از پان‌ته‌آ را بر عهده بگیرد، تا بعدها وی را به شوهرش تحویل دهند. پس از شنیدن دستور مذکور آراسپ از کوروش پرسش کرد: «کوروش، آیا تو این زنی را که سرپرستی او را به عهده من واگذار می کنی دیده‌ای؟» کوروش پاسخ داد: «نه او را ندیده‌ام.» آراسپ اظهار داشت: «اگر تومی دانستی این زن چقدر زیباست، به یقین عقیده خود را در این باره تغییر می دادی. هنگامی که ما در ابتدا

¹⁶ Xenophone, *The Whole Works of Xenophon*, Books iv, v, vi, and vii, pp. 69-118.

¹⁷ «لیدی» کشوری بوده است در سمت غربی آسیای صغیر و قسمتی از ترکیه فعلی. این کشور از شمال و شمال غربی به دریای سیاه و دریای مرمره، از جنوب به دریای مغرب، از سمت مغرب به بحر الجزایر، و از طرف مشرق به رود «هالیس» محدود می شده است.

¹⁸ Croesus

¹⁹ Araspe

وارد خیمه او شدیم، وی در حالی که مستخدمینش دور او را گرفته بودند، روی زمین نشسته بود و لباسهایش درست مانند مستخدمین بود. نقابی بر چهره داشت و نگاهش را بر زمین دوخته بود. ما می خواستیم بدانیم بانوی اول آن خیمه چه کسی است؟ بنابراین به آنها دستور دادیم برخیزند. هنگامی که پان ته آبرخاست، مستخدمینش نیز همراه او پیافخاستند و اگرچه او ناراحت و دل شکسته شده بود، و اشک از چشمانش جاری بود، ولی زیبایی آمیخته با متانت و وقار او ما را شگفت زده کرد. در این لحظه سردار ما به او گفت: «آگاهی یافته ایم که شوهر تو مرد بسیار عاقلداری است، ولی ما اکنون تو را برای مردی در نظر گرفته ایم که از هر لحاظ برتر از شوهرت می باشد. آری، در دنیا امروز هیچ مردی بیش از کوروش شایستگی تحسین ندارد، و ما تو را برای او برگزیده ایم.» به محض این که این زن از موضوع مذکور آگاهی یافت، فریاد دلخراشی از دل برآورد، جامه اش را چاک کرد و مستخدمینش نیز با او شروع به گریه کردند. این موضوع باعث شد که زیبایی او بیشتر آشکار شود و تمام افرادی که او را دیده اند همگی بر این عقیده اند که تاکنون هیچ مادری موجود چنین زیبایی به دنیا نیاورده است. تو باید برای یک نظر هنرم که شده است به این موجود بی نهایت زیبا نظری بیفکنی تا بتوانی به حقیقت گفتار ما پی ببری.»

شاید آراسپ فکر می کرد توصیف زیبایی پان ته آ که در واقع از حقیقت نیز خالی نبود، کوروش را افسون خواهد کرد. اما کوروش بعد از این که سخنان آراسپ پایان پذیرفت، گفت: «با وجود کلیه توصیفاتی که از زیبایی سحرانگیز این زن بعمل آوردی، معذرا من حتی میل دیدن او را نیز ندارم،^{۲۰} زیرا زیبایی او

^{۲۰} محمد بن عبدالله، روزی برای ملاقات پسر خوانده اش «زید بن حارث» به خانه او رفت. زید در خانه نبود و همسرش «زینب بنت جحش» مشغول غسل کردن بود و به قولی باد پرده را کنار زد و محمد بدن نیمه عریان زینب را دید و عاشق او شد. سرانجام زید همسرش را طلاق گفت و محمد آیه ای نازل کرد که خداوند دستور داده است او با زن پسر خوانده اش ازدواج کند. بدین ترتیب محمد بلافاصله پس از تمام شدن عده زینب با او ازدواج کرد. (به صفحات شماره ۱۵۵ تا ۱۵۹ همین کتاب مراجعه فرماید.)

ممکن است نظر مرا بر بایدها، مرا فریفته او کند، و از هدفهایم بازماند.

آراسپ خنده‌ای کرد و گفت: «کوروش آیا تو واقعاً فکرمی کنی که زیبایی یک فرد بشر می‌تواند دیگری را وادار کند که برخلاف مصلحتش عملی انجام دهد؟ شاید تو فکر کنی عشق نیز مانند آتش است که بر حسب طبیعت خود هر کسی را بدون استثناء می‌سوزاند. اما بعقیده من عشق چنین نیست، عشق یک عامل ارادی و اختیاری است. اگر کسی نخواهد زنی را دوست داشته باشد، هرگز به وی تمایلی حاصل نخواهد کرد، بطوری که می‌دانی یک برادر هیچگاه عاشق خواهرش نخواهد شد، زیرا نمی‌خواهد چنین تمایلی به خواهرش پیدا کند، ولی دیگران به وی عشق خواهند ورزید. به همین ترتیب یک پدر هیچگاه عاشق دختر خود نخواهد شد، اما سایر افراد ممکن است عاشق او بشوند. ترس و قانون از عواملی هستند که انسان را از گرایش به عشق باز می‌دارند، زیرا هرگاه قانون مقرر کند که کسی که غذا نمی‌خورد نباید گرسنه شود، و یا اگر آنهایی که آشامیدنی نمی‌آشامند نباید تشنه شوند، و یا این که کسی در زمستان نباید احساس سرما کند، و نیز هیچ کس در تابستان نباید احساس گرما کند، هیچ فردی به این مقررات گوش نخواهد داد؛ زیرا وضع مقررات مذکور مخالف با طبیعت انسان است. اما عشق یک عامل ارادی و اختیاری است. همانطور که ما ممکن است بطور ارادی به بعضی از لباسها و یا کفشهای خود علاقه بورزیم، به همان نحو نیز اگر میل ما ایجاب کند، می‌توانیم تصمیم بگیریم به شخص خاصی عشق بورزیم.»

کوروش اظهار داشت: «اگر عشق اختیاری و ارادی است، پس چگونه است که ما موقعی که به کسی عشق می‌ورزیم، قادر نخواهیم بود با میل و اراده خود عشقمان را به دست فراموشی بسپاریم، زیرا ما افرادی را می‌شناسیم که قبل از این که عاشق شوند، بردگی را از بزرگترین مصائب بشر می‌دانند، اما هنگامی که دل به عشق کسی می‌بندند، با تمام وجود بردگی او را بر عهده می‌گیرند و به هر نوع خواری و مذلت تن در می‌دهند. این افراد در راه عشق با ارزشترین چیزهای خود را که حتی قبل از عاشق شدن تخیل از دست دادن آنها را نیز نمی‌توانستند

بکنند، فدای عشق خود می کنند. بعضی اوقات آرزو می کنند می توانستند خود را از قید نامعقول احساس عشق برهانند، اما فکر وجود آنها آنچنان به وجود معشوق وابسته می شود که حتی یک زنجیر آهنی نیز نمی تواند چنین قیدی برای آنها ایجاد کند. از اینرو افراد عاشق بناچار خود را تسلیم عشق می کنند، وجود خویشان را به معشوق می بازند و با وجود تحمل کلیه این مصائب، هرگز قصد فرار از عشق نخواهند کرد، بلکه برعکس کوشش می کنند عشق آنها از دست نرود.» آراسپ گفت: «من با آنچه تو گفتی موافقم، ولی افرادی که آنها را توصیف کردی، انسانهای بیچاره ای هستند که نمی دانند چگونه مشکلات زندگی خود را حل کنند، و به همین سبب به استقبال مرگ می روند، و جالب آن جاست که اگرچه دهها هزار راه برای وداع آنان با زندگی وجود دارد، هیچگاه دست از زندگی نخواهند شست. اینها افرادی هستند که دروادی یاس و بیچارگی دست به دزدی و غارت اموال دیگران می زنند، ولی ما از علل و عواملی که آنها را به اعمال نکوهیده مذکور وادار می کند، غافل می مانیم و بجای این که با نظر عطوفت به این افراد نظر افکنیم، آنها را سرزنش و مجازات می کنیم. بهمین ترتیب افرادی که از زیبایی سیرت برخوردارند، روا نخواهند داشت دیگران به آنها عشق بورزند. مردانی که دارای ارزشهای معنوی عالی هستند، اگرچه به طلا، اسب و زنان زیبا علاقمند هستند، اما از ترس این که مبدا دچار رمزک شوند، از نزدیک شدن به عوامل مذکور خودداری می کنند. به هر حال این زن زیباترین زن آسیاست، و ما او را برای تو اختصاص داده ایم تا از زیبایی بی نظیرش بهره بگیری.»

کوروش در پاسخ آراسپ اظهار داشت: «طبیعت آتش آنست که شخصی را که به آن دست می زند فوراً نمی سوزاند، و چوب نیز به فوریت شعله ورنمی شود، بنابراین من نه علاقه دارم دست به آتش بزنم و نه این که میل دارم نگاهم را روی افراد زیبا متمرکز کنم، و به تونیز توصیه می کنم زیاد چشمهایت را روی افراد زیبا ندوزی، زیرا همانطور که آتش آنها را که آن را لمس می کنند می سوزاند، بهمین ترتیب نیز زیبایی آنها را که نظر خود را روی آن تمرکز می

دهند، تسخیر می کنند. حال فرقی نمی کند که انسان از نزدیک توجه خود را روی زیبایی متمرکز کند؛ یا از دور، زیرا در هر حال زیبایی آنها را با آتش عشق خواهد سوزانید.»

آراسپ گفت: «کوروش تو در شرح این موضوع زیاد سخت گیری می کنی، زیرا چون من با وجود این که بدون وقفه به زیبایی پان ته توجه دوخته ام، معهذا زیبایی او در من اثری نبخشیده و مرا وادار به اعمالی که نباید انجام دهم نکرده است. عشق یک عامل اختیاری است و اگر کسی قصد نداشته باشد عاشق دیگری شود، هیچگاه نسبت به او کشش عاطفی پیدا نخواهد کرد.»

کوروش پاسخ داد: «عشق اختیاری نیست و انسان معمولاً بدون اراده و اختیار مغلوب و تسلیم عشق می شود. بهمین دلیل من میل ندارم این زن را ببینم، زیرا می ترسم عنان عقل از کفم بگریزد و عاشق این زن شوم و از پس دادن او به شوهرش خودداری کنم.» کوروش اضافه کرد: «بنابراین ما برای محافظت این زن باید مراقبت لازم را بکار ببریم تا شوهرش برگردد، آن وقت او را تحویل شوهرش خواهیم داد، و تو خواهی دید که از رد کردن این زن به شوهرش چه نتایج بزرگی عاید ما خواهد شد.»

آراسپ در برابر فرندهای کوروش تسلیم شد و قبول کرد که حفاظت و مراقبت از پان ته آ را بر عهده بگیرد تا بعداً به شوهرش تحویل شود.

سپس کوروش به فکر افتاد جاسوسی به لیدی اعزام کند تا از آسورپها و سایر دشمنانش برای او کسب خبر کند، و برای انجام این کار آراسپ را در نظر گرفت. و اما پس از آن که کوروش پان ته آ یعنی زن زیبای شوشی را به آراسپ بسپارد که تا مراجعت شوهرش از او مواظبت کند، وی عاشق زن مذکور شد و به او تکلیف کرد که به او دست دهد. ولی پان ته آ که زنی عقیف بود و به شوهر خود بسیار علاقه داشت، تقاضای او را رد کرد. معهذا پان ته آ از فاش کردن قصد آراسپ خودداری کرد و نزد کوروش شکایت نکرد، زیرا نمی خواست این موضوع سبب کدورت و نفاق بین دو دوست شود. سپس آراسپ بر اصرار خود افزود و پان ته آ را تهدید کرد که اگر خود را در اختیار او نگذارد، وی را به زور وادار به

تسلیم خواهد کرد.

هنگامی که کار به این جا رسید، پان‌ته‌آ ناچار شد کوروش را در جریان امر بگذارد. از این‌رو شخصی را نزد کوروش فرستاد تا او را از جریان امر آگاه سازد. هنگامی که کوروش از جزئیات واقعه آگاه شد، از فکر آراسپ به خنده افتاد، زیرا وی قبلاً به کوروش اظهار داشته بود که عشق یک عامل ارادی است و انسانی که میل نداشته باشد به کسی نرد عشق ببازد، هیچگاه کشش عاطفی نسبت به فرد مورد نظر پیدا نخواهد کرد. به هر حال، کوروش «آرته‌باز»^{۲۱} را همراه فرستاده پان‌ته‌آ نزد آراسپ گسیل داشت و به وی دستور داد احترام پان‌ته‌آ را که نزد آنها حکم امانت دارد، رعایت کند. بعلاوه به آرته‌باز خاطر نشان کرد به آراسپ بگویند مگر او نبود که عقیده داشت، عشق یک عامل اختیاری است و کسی نمی‌تواند برخلاف میل خود عاشق دیگری بشود، پس چگونه وی بوسیله عشق پان‌ته‌آ از پای درآمده است.

هنگامی که آراسپ متوجه شد کوروش از قضیه آگاه شده است، از شدت غم و اندوه به گریه افتاد و سخت از کرده خود پشیمان و شرمسار شد. کوروش موقعی که از اندوه و پشیمانی آراسپ اطلاع حاصل کرد، او را نزد خود احضار نمود و به وی گفت: «من شنیده‌ام تو بمناسبت نیت زشتی که نسبت به پان‌ته‌آ داشتی و من تو را از آن برحذر داشتم از من بسیار بیمناک و از قصد خود بی‌نهایت شرمگین شده‌ای، در حالی که باید هم بیم از من و هم شرمساری خود هر دو را فراموش کنی، زیرا من شنیده‌ام که حتی خدایان نیز در موضوع عشق از لغزش مصون نیستند؛ من می‌دانم که حتی مردان بسیار عاقل هم در برابر عشق مغلوب شده‌اند، من همچنین اذعان دارم اگر من هم در برابر افراد زیبا قرار بگیرم، و با آنها به گفتگو بنشینم، قادر به مهار کردن احساسات خود نخواهم بود. از طرف دیگر در واقع من خودم سبب شدم که تو در این وضع قرار بگیری، زیرا اگر من این موجودی را که کسی در برابر زیبایی اش قدرت مقاومت ندارد به تو نمی‌سپردم، توبه دام عشق او و به این وضع نمی‌افتادی.»

²¹ Artabazus

آراسپ پاسخ داد: «کوروش توبه این امر نیز مانند سایر موارد با بزرگ اندیشی، روشن نگری و اغماض در برابر لغزش نظر می افکینی، اما اشکال اینست که از زمانی که مردم شنیده اند تو بمناسبت عمل ناصوابی که من انجام داده ام، از رفتار من ناراضی هستی، زندگی را به من تنگ کرده اند. اکنون خبر این رسوایی در خارج نیز منتشر شده، دشمنان من از این رویداد شاد شده اند و دوستانم به من توصیه می کنند، از این سرزمین خارج شوم، تا مبادا توبعلت ارتکاب این گناه سرنوشت شومی برایم ایجاد کنی.»

کوروش اظهار داشت: «تو باید بدانی که ما از وضعی که برای تو ایجاد شده و نظری که مردم نسبت به تو پیدا کرده اند، می توانیم به شکل کامل بهره برداری کنیم، بطوری که این امر هم در بردارنده صلاح من و هم منفعت متحدان ما خواهد شد.»

آراسپ پاسخ داد: «من از انجام هر عملی که برای تو مفید باشد و اعتماد تو را نسبت به من برگرداند استقبال خواهم کرد.»

کوروش گفت: «بنابر این تو باید بعنوان این که مورد خشم و غضب من واقع شده ای از این سرزمین فرار کنی، و به سرزمین دشمنان من پناه ببری. در این صورت دشمنان من به تو اعتماد خواهند کرد، در تمام امور با تو مشورت خواهند نمود، و تو قادر خواهی بود تمام نیات، اوضاع و احوال و نقشه های دشمن را کشف کنی و آنها را به من برسانی.»

آراسپ پاسخ داد: «من با این طرح موافقم و از هم اکنون شایع می کنم به خاطر ترس از این که تو مرا مجازات کنی، از این دیار قصد فرار دارم، و امیدوارم تو هم لغزشی را که من درباره پان ته آورده ام فراموش کنی. من در واقع دو روح دارم، یکی روح شریر و دیگری روح نیک. تومی دانی که یک روح واحد نمی تواند هم خوب باشد و هم بد، اما تثنیه روح باعث خواهد شد که بعضی اوقات روح شریر بر روح نیک پیروز شود، و در این هنگام انسان مرتکب کارهای زشت می شود، و برخی اوقات روح نیک بر روح شریر پیروز می شود، و در نتیجه انسان به اعمال نیک مبادرت می کند. عملی که من درباره پان ته آقصد داشتم انجام

بدهم، از روح شریر من ناشی شده بود؛ اما اکنون که من برای انجام اعمال نیک مورد حمایت تو واقع شده‌ام، به یقین روح نیکم بر روح شریر من فائق آمد، و به انجام کارهای نیک خواهم پرداخت.»

کوروش پاسخ داد: «تو برای اینکه بتوانی اسرار دشمن را به دست آوری، می توانی اوضاع و احوال ما را به آگاهی آنها برسانی، ولی باید این مطالب را به شکلی با آنها در میان بگذاری که آنان را از انجام نقشه هایشان برضد ما باز دارد. برای مثال تومی توانی به آنها بگویی که ما مشغول تدارک حمله به بعضی از سرزمینهای آنها هستیم، زیرا هنگامی که آنها چنین موضوعی را از تومی شنوند، هریک از دشمنان فکرمی کنند که ابتدا سرزمین آنها مورد حمله قرار خواهد گرفت و در صدد دفاع از سرزمین خود برمی آیند، و از اینرو برایشان مشکل خواهد بود که نیروهای خود را در یک نقطه متمرکز کنند. در ضمن تو باید هر چه می توانی بیشتر نزد دشمنان بمانی، و باید توجه داشته باشی که آگاهی ما از اعمالی که آنها قصد دارند در هنگام رو برو شدن با ما انجام دهند، برایمان بسیار اهمیت خواهد داشت. همچنین به آنها توصیه کن نیروهای خود را در کیفیتی که تو برایشان صلاح می دانی صف آرایی کنند، زیرا هنگامی که تونزد ما برگشتی و ما را از وضع آنها آگاه ساختی، تغییر آن وضع برایشان آسان نخواهد بود، اگر هم موفق به تغییر وضع خود شوند ناچار با بی نظمی رو برو خواهند شد.»

آراسپ پس از شنیدن دستورات و پندهای کوروش چند نفر از مستخدمین مورد اعتمادش را با خود برداشت و عازم سرزمین دشمن شد.

هنگامی که آراسپ به مقصد روانه شد و پان ته آشایعه فرار او را به سرزمین دشمن شنید، فرستاده‌ای نزد کوروش فرستاد و به او پیام داد: «تو از این که آراسپ به دشمنان تو پناهنده شده است بیمی به خود راه مده، زیرا اگر توبه من اجازه فرمایی به شوهرم آبراداتاس اطلاع خواهم داد برای خدمت به توبه این سرزمین بیاید، و تو خواهی دید که او برای تو دوستی به مراتب وفادارتر از آراسپ خواهد بود. من یقین دارم که شوهرم با تمام قوا وجودش را وقف خدمت به تو

خواهد کرد، زیرا پدربادشاه کنونی^{۲۲} با او دوست بود، اما چون پادشاه حال حاضر تصمیم گرفت، بین من و او نفاق بوجود بیاورد،^{۲۳} از اینرو شوهرم او را از نظر اخلاقی فاسد می داند، و بدون تردید تو را بر او برتری خواهد داد، و او را ترک خواهد کرد، و برای خدمت نزد تو خواهد آمد.»

کوروش پس از شنیدن پیام پان ته آ برای او پیام فرستاد با پیشنهاد او موافق است، و وی می تواند به شوهرش اطلاع دهد نزد او بیاید. پان ته آ جریان را به آگاهی شوهرش رسانید، و هنگامی که آبراداتاس از پیام پان ته آ همسرش و جریان امر اطلاع حاصل کرد و با رمزی که پان ته آ برای او فرستاده بود، اطمینان یافت که توطئه ای در کار نیست، با خوشحالی بیش از حد و با بیش از دو هزار اسب وارد پارس شد و آهنگ ملاقات کوروش را کرد. اما موقعی که کوروش از ورود آبراداتاس آگاهی حاصل کرد، فوری دستور داد ابتدا او را نزد همسرش ببرند.

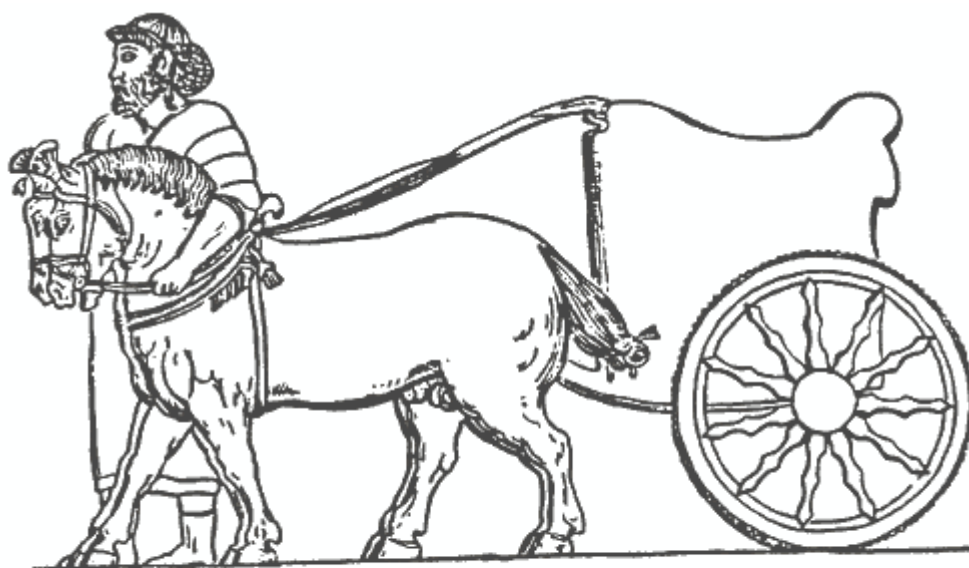
دیدار آبراداتاس و پان ته آ بسیار شورانگیز بود. آنها چنان از ملاقات غیر منتظره یکدیگر به وجد و سرور آمدند که حدی برای آن نبود. سپس پان ته آ جوانمردی، عفت نظر و بزرگمنشی کوروش و خدمات عظوفت باری را که وی در باره او انجام داده بود برای شوهرش تعریف کرد. آبراداتاس از همسرش پرسش کرد: «من چگونه می توانم مراتب سپاس و حق شناسی خود را از خدمات بشر دوستانه ای که این مرد بزرگ در حق من و تو انجام داده است بجای آورم؟»

پان ته آ پاسخ داد: «تو باید کوشش کنی نسبت به او همان رفتار و منشی را اتخاذ نمایی که او در باره تو بکار برده است.»

آبراداتاس سپس نزد کوروش رفت و بمحض اینکه او را مشاهده کرد دست راستش را گرفت و گفت: «کوروش در برابر نیکی هایی که تو در باره من و زنم

^{۲۲} مقصود پادشاه آسور است که در بعضی از نوشته های تاریخی بابل ذکر شده است.

^{۲۳} این موضوع نشان می دهد که پادشاه آسور به «پان ته آ» تعلق خاطر داشته و می کوشیده است این زن و شوهر را از یکدیگر جدا کند تا بتواند «پان ته آ» را تصاحب نماید. اما زمانی که «پان ته آ» در زیر حمایت و پناه کوروش قرار گرفت، این خطر از میان رفت.



نمونه‌ای از عرابه‌های جنگی ارتش کوروش

انجام داده‌ای، من بهتر از این چیزی ندارم بگویم که از این پس خود را مانند یک دوست خدمتگذار و متحد صمیمی در اختیار تو قرار می‌دهم و وجود خود را وقف انجام برنامه‌ها و خواسته‌های تو می‌کنم.»

کوروش پاسخ داد: «خدمت تو را می‌پذیرم و اکنون تو را به خودت وا می‌گذارم تا با همسرت به صرف شام پردازی، اما بعدها تو باید زمانی به اتفاق دوستان خود و همچنین دوستان من در خیمه من به اتفاق غذا صرف کنیم.»

سپس آبراداتاس متوجه شد که کوروش به عرابه‌های داس دار و اسب سوارانی که با زره مجهز شده باشند بسیار علاقه‌مند است،^{۲۴} از این روی به ساختن یکصد عرابه داس دار پرداخت و اسبهای عرابه مذکور را از سواره نظام خود انتخاب کرد، و خودش بر عرابه‌ای سوار شد که دارای چهار مال بند و هشت اسب بود. پان‌ته‌آنیز با استفاده از موجودیهای خزانه اش زره و کلاه‌های از طلا برای آبراداتاس و بعضی وسایل دفاعی از برنج برای اسبهای عرابه او تأمین کرد. هنگامی که کوروش عرابه آبراداتاس را مشاهده کرد به فکر افتاد که تعداد مالبندهای عرابه را می‌توان به هشت عدد توسعه داد، هشت جفت گاو به این مالبندها بست و در اینصورت عرابه‌های مذکور قادر خواهند بود برجی را که با چرخهایش دارای ۱۵ پا ارتفاع باشد حرکت دهند. کوروش همچنین پیش بینی کرد که اگر چنین برجهایی را در پشت صفوف سربازان قرار دهد برای نیروهای او کمکی بزرگ و برای دشمن باعث آسیب زیاد خواهند بود. سپس کوروش دستور داد در این برجها

^{۲۴} کوروش متوجه شد عرابه‌هایی که در آن زمان مادیها، سریاتیها، اعراب و سایر ملت‌های آسیا بر طبق معمول اهالی «تروا» Trojens بکار می‌بردند و سربازان زبده را روی آن می‌نشاندند، کارایی زیادی نداشت. از اینرو کوروش عرابه‌هایی ساخت که چرخهای آنها قوی بود و از اینرو کمتر احتمال شکستن آنها می‌رفت. محور آنها نیز درازتر بود و بنابراین احتمال واژگون شدن آنها کمتر می‌رفت. جای نشستن عرابه‌ران از چوب ضخیمی ساخته شده بود که به شکل برجی بلند می‌شد، ولی بدن عرابه‌ران را بالاتر از آرنج نمی‌پوشانید و او در اداره کردن اسبها آزاد نبود. عرابه‌ران به استثنای دو چشمش از سر تا پا مسلح بود. در دو انتهای محور دو داس آهنین به عرض دو آرش جای داده بودند، دو داس دیگر در زیر قرار گرفته بود و نوک تیز آنها به طرف زمین بود و در هنگام جنگ به سپاهیان دشمن برخورد و بدن آنها را سوراخ می‌کرد.

دالانهای تنگ و کنگره‌هایی تعبیه کنند، و در هر برج بیست نفر سرباز قرار دهند. هنگامی که برجهای مذکور آماده شد، کوروش آنها را به حرکت انداخت و معلوم شد که راه انداختن ماشینهای مذکور با هشت گاو آسانتر از عرابه کوچکی است که برای حمل بار و بنه بکار می رود، زیرا وزن یک عرابه کوچک با یک جفت گاو معمولاً^{۲۵} تالان است، اما هر یک از برجهای مذکور اگرچه از چوبی ضخیم، مانند چوبی که برای ساختن صحنه‌های تاترهای تراژدی بکار می برند ساخته شده بود، و بیست سرباز با سلاحهای خود در آن قرار می گرفتند، باز برای هر یک جفت گاو کمتر از ۱۵ تالان وزن داشت. هنگامی که کوروش از چگونگی کاربرد برجهای مذکور اطمینان حاصل کرد، دستور داد آنها را در پشت صفوف سربازان مستقر کنند. این شیوه به نیروهای جنگی کوروش مزیت خاصی می داد که نیروهای دشمن فاقد آن بودند، و بهمین علت برتری نیروهای کوروش را نسبت به دشمن تأمین می کرد.

گزنغون از فصل دوم کتاب ششم تا فصل چهارم به تفصیل جزئیات لشکرکشی کوروش را به لیدی توضیح داده، که چون هدف ما شرح سرنوشت «پان ته آ» و آبراداتاس می باشد، تنها آن قسمتهایی از شرح لشکرکشی کوروش را به لیدی که به پان ته آ و آبراداتاس مربوط می شود تشریح خواهیم کرد. هنگامی که کوروش با استفاده از اخباری که بوسیله جاسوسان خود و همچنین آراسپ از وضع دشمن به دست آورده بود، مشغول تنظیم نقشه حمله به دشمن بود، «آبراداتاس» پادشاه شوش از کوروش اجازه خواست داوطلب شود مسئولیت عرابه‌هایی را که قرار است در صف اول جبهه به دشمن حمله کنند، به عهده او بسپارند. کوروش به سبب این پیشنهاد به آبراداتاس شادباش گفت، ولی ایرانیها علاقه داشتند فرمانده عرابه‌هایی که باید در صف اول جبهه به دشمن حمله کنند با قرعه تعیین شود. قرعه کشی برای این منظور بعمل آمد و قرعه به نام آبراداتاس اصابت کرد و وی چنان که خواسته بود فرماندهی حمله به نیروهای مصری را که متحد «کرزوس» پادشاه لیدی بودند بر عهده گرفت.

^{۲۵} تالان «آت تیکی» در حدود نه من و تالان بابلی در حدود بیست من امروزی بود.

صبح روز بعد سپاهیان کوروش بعد از صرف غذا لباسها و جوشنهای زیبا در بر کردند، کلاه خودهای جذاب بر سر گذاشتند، اسبهای سربازان سوار و همچنین عرابه ها را مجهز کردند، رانهای اسبهای سربازان سوار و دو سمت بدن اسبهای عرابه ها را زره پوشانیدند، بطوری که تمام سپاه در نور چشمگیری می درخشید.

عرابه آبراداتاس که مخصوصاً برای وی تزیین شده بود، دارای چهار مال بند و هشت اسب بود. هنگامی که او قصد داشت جوشن خود را که از کتان بافته شده بود بپوشد، پانته آکلاه خود و بازو بند و یاره هایی از طلا، یک ردای ارغوانی که تا پاشنه پا می رسید و از پایین چین می خورد، و یک پر کلاه لعل فام به وی تقدیم کرد. آبراداتاس از مشاهده اشیاء مذکور به شگفت افتاد و گفت: «آیا تو این اشیاء نفیس را با فروش جواهرات و زیورآلات خود تهیه کرده ای؟» پانته آ پاسخ داد: «نه، گرانبهاترین چیز برای من این است که تو در برابر دیگران آنطور بنمایی که من نسبت به تو فکر می کنم.» پانته آ با گفتن این مطلب سلاحهای لازم را به تن شوهرش کرد، و اگرچه به شدت کوشش می کرد بر احساسات خود حاکم باشد، اشک از گوشه چشمانش به روی گونه هایش روان می شد.

تجهیزات مذکور ابهت طبیعی آبراداتاس را افزون می کرد، و صباحت و فروهندگی خاصی به او می بخشید. در لحظه ای که آبراداتاس عنان ارابه را از دست ارابه ران گرفت و قصد سوار شدن روی عرابه را داشت، پانته آ توجه حضار را جلب کرد و اظهار داشت: «ای آبراداتاس اگر در دنیا تنها یک زن وجود دارد که برای شوهرش بیش از جان خود ارزش قائل است، یقین دارم باور خواهی کرد که آن زن منم. فکر نمی کنم نیازی باشد که من برای استدلال طرز فکرم به سخن پردازی متوسل شوم؛ زیرا یقین دارم اعمال و رفتار من بیش از مفهوم کلماتی که ممکن است ادا کنم، در تو کاربرد دارند. بهر حال اگرچه تومی دانی که من شیدای وجود تو هستم، به حق دوستی و صمیمیت با تو سوگند می خورم که برتری می دهم به اتفاق تو در زیر خاک بخوابم تا این که در روی زمین با تو بانگ و شرمساری زندگی کنم. بدون تردید چنین آرزویی شایسته زندگی من و تو خواهد بود، زیرا من و تو برای جوانمردی ساخته شده ایم. اجازه بده اعتراف کنم که من و

تو تعهد بسیار بزرگی نسبت به کوروش داریم، زیرا هنگامی که من اسیر سپاهیان کوروش شدم و مرا برای او انتخاب کردند، او با جوانمردی نه مرا بعنوان برده خود انتخاب کرد، و نه یک زن آزاد، بلکه چنان که گویی من زن برادر او بودم، مرا با احترام برای تو حفظ کرد. بعلاوه هنگامی که آراسپ که نگهبانی مرا بعهدہ داشت از او مفارقت کرد، من به وی قول دادم که هرگاه اجازه دهد از تو بخواهم به آستان او بیایی، تو برای او دوستی صمیمی ترو با وفاتر از آراسپ خواهی بود.»

آبراداتاس در حالیکه از شنیدن سخنان پان ته آبی نهایت مسرور شده و حس تمجید او نسبت به پان ته آبرانگیخته شده بود، دستش را روی سراو گذاشت، چشمانش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: «خداوند مرا یاری کن، تا بتوانم شایستگی همسری پان ته آ و دوستی کوروش را که این همه به ما مردانگی کرده است، دارا باشم.»

سپس آبراداتاس از سمت در عرابه ران وارد عرابه شد و پس از این که در جای خود مستقر شد عرابه ران در را بست و چون پان ته آ دیگر نمی توانست نسبت به او ابراز احساسات کند، شروع به بوسیدن عرابه کرد. پس از آن عرابه شروع به حرکت کرد و پان ته آ بدون این که بوسیله آبراداتاس دیده شود، به دنبال عرابه آن را تعقیب کرد. سرانجام آبراداتاس متوجه پان ته آ شد و به او گفت: «پان ته آ دل قوی دار، آرزوی شادی و بهروزی ات را دارم، اکنون وقت آن رسیده است که برگردی و به خانه بروی.» در این لحظه، مستخدمین پان ته آ او را به وسیله گردونه اش بردند تا به سمت خانه اش حرکت کند. آنهایی که شاهد این منظره احساسات برانگیز بودند، معتقدند، آبراداتاس و عرابه جنگی اش، زمانی توانست در ابهت واقعی سپاهیگیری خود تجلی کند که پان ته آ از او دور شده بود.

کوروش نیز پس از انجام تدارکات لازم به سپاه خود فرمان حرکت داد. اسلحه کوروش با سربازانش تفاوتی نداشت جز این که اسلحه کوروش مانند آینه می درخشید، ولی اسلحه سپاهیان او مطلا بود. کوروش جهت حرکت سپاه را تعیین کرد. پس از طی در حدود دو سوم فرسخ سپاه دشمن پدیدار شد. کوروش رو به

فرماندهان خود کرد و به «آرساماس»^{۲۶} فرمانده پیاده نظام دستور داد پیاده نظام را بطور آهسته یعنی به سرعت راه رفتن پیش ببرد و به «کری سان تاس» فرمانده سواره نظام دستور داد سواره نظام را از پشت او حرکت دهد. کوروش در پیرو دستورات خود به فرماندهان پیاده نظام و سواره نظام اضافه کرد: «هنگامی که من به محلی رسیدم که حمله از آن جا مناسبتر است، سرود جنگ را می سرایم و همین که جنگ آغاز شد شما شتابان به طرف دشمن خواهید رفت و «آبراداتاس» با عرابه هایش به دشمن خواهد تاخت. شما باید بیدرنگ پشت عرابه ها حرکت کنید و به قلب سپاه دشمن بزنید. من نیز هرچه زودتر خود را به شما خواهیم رسانید تا اگر خدا خواست فراریان را تعقیب کنیم.»

پس از آن کوروش حرکت کرد و همچنان که از برابر سپاهیان و عرابه ها می گذشت، هر گروه از سپاهیان را به نوعی تشویق و تشجیع می کرد تا این که به عرابه آبراداتاس رسید. کوروش ضمن تجلیل از کوششهای آبراداتاس برای شرکت در آورد مذکور به او گوشزد کرد که هنگام حمله به دشمن، او تنها نخواهد ماند و ایرانیها به کمک وی خواهند شتافت. آبراداتاس نگرانی خود را از ضعف پهلوهایی سپاه به کوروش ابراز داشت و کوروش به او اطمینان داد که در موقع لزوم خود او و سایر سپاهیان به کمکش خواهند رفت.

هنگامی که کوروش زمان را برای آغاز حمله مناسب دید، به خواندن سرود جنگی پرداخت، و تمام سپاهیان سرود را تکرار کردند. حمله و ضد حمله آغاز شد و بسیاری از سپاهیان لیدی کشته و گروه زیادی نیز منهزم شدند. آبراداتاس در گرماگرم جنگ مذکور فریاد برآورد: «دوستان من مرا در حمله پیروی کنید.» با حمله آبراداتاس عرابه های سپاه او به عرابه های دشمن حمله نمودند و آنها فرار اختیار کردند. در این زمان همراهان آبراداتاس در حال حمله به نقطه ای رسیدند که سپاهیان مصری تنگ به هم چسبیده بودند، بطوری که شکافتن صف آنها ممکن نبود. اما سربازان آبراداتاس آنها را زیر سم ستوران و چرخها خرد کردند. در بحبوحه این حمله عرابه آبراداتاس به توده عظیمی از اشیاء مختلفی که رو بهم

²⁶Arsamas

قرار داده بودند برخورد کرد و واژگون شد، و آبراداتاس و گروهی از سپاهیان که همراه او به قلب دشمن تاخت و تاز می کردند، از پادرامدند و کشته شدند. در این جنگ یکی از سربازان مصری که از پا درآمده و زیرپاهای اسب کوروش افتاده بود شمشیر خود را به شکم اسب کوروش فرو برد، و سبب شد که اسب کوروش او را به زمین بزند. در این اثنا سربازان کوروش که در حد پرستش برای او قدر و احترام قائل بودند، او را نجات دادند و کوروش سوار اسب دیگری شد، و سرانجام سپاهیان مصری که بیش از سایر متحدان لیدی شایستگی و کارایی داشتند یا کشته یا منهزم و یا تسلیم شدند و کوروش به آنها امان داد^{۲۷}.

پس از پایان جنگ و شکست لیدی و هم پیمانان آن کوروش از چند نفر از مستخدمینش سراغ آبراداتاس را گرفت و گفت پس آبراداتاس کجاست، زیرا او همیشه در معیت من بود، ولی اکنون او را نمی بینم. یکی از مستخدمین کوروش پاسخ داد سرور من دلیل غیبت آبراداتاس در حضور تو آنست که وی در هنگام حمله به سپاهیان مصری کشته شد. بطوری که می گویند کلیه سپاهیان او بغیر از دوستان نزدیکش، هنگامی که با دیوار دفاعی مصریان روبرو شدند مراجعت کردند. اکنون «پان ته آ» همسر آبراداتاس جسد او را یافته و آن را بوسیله عرابه خود به محلی در کنار رود «پاکتول»^{۲۸} برده و مستخدمین او مشغول کردن گوری برای دفن او هستند. ناظران می گویند پان ته آ بهترین لباسهای شوهرش را به جسد او پوشانیده، جواهرات خود را بر آنها نهاده، و در حالی که روی خاک نشسته، سر شوهرش را روی زانوهای خود قرار داده است.

کوروش بمحض شنیدن این خبر جانگداز دستش را به ران خود زد و روی

^{۲۷} برای اطلاع از جزئیات این جنگ و چگونگی شکست سپاهیان لیدی و متحدان آن و دستگیر شدن «کرزوس» پادشاه لیدی و اقداماتی که کوروش پس از شکست دادن لیدی انجام داد، به کتاب زیر مراجعه فرمایید.

جسن پیرنیا، ایران باستان یا تاریخ مفصل ایران، جلد اول، (تهران: کتابفروشی ابن سینا، ۱۳۳۱)، صفحات ۲۶۴ تا ۲۸۶.

^{۲۸} Pactolus

اسب پرید و به اتفاق یک هزار نفر سوار به محل مزبور شتافت. پیش از حرکت کوروش به دو نفر از سرداران نامی خود «گبر یاس» و «گاداتاس»^{۲۹} دستور داد بهترین لباسها و زینت آلات را با خود بیاورند تا جسد دوست خود و یک رادمرد بزرگ را با آن پوشانند و گروه زیادی اسب، گاو و گوسفند آماده سازند تا برای او قربانی کنند.

هنگامی که کوروش به صحنه رقت انگیزی که جسد آبراداتاس قرار داده شده بود، و پانته آ مشغول مویه بود وارد شد، و مشاهده کرد که پانته آ روی خاک نشسته و در حالی که جسد شوهرش در جلوی او قرار دارد، مشغول مویه و زاری است، اشگ از دیدگانش جاری شد و اظهار داشت: «افسوس ای دوست شجاع و با وفا که ما را گذاشتی و درگذشتی». سپس دست پیش برد که دست راست آبراداتاس را بگیرد، اما مشاهده کرد که دست او از بدنش جدا شده است. کوروش فهمید در هنگام جنگ مصریان دست او را قطع کرده اند. مشاهده این وضع بر مراتب تاثروانده کوروش افزود. در این موقع پانته آ فریاد دردناکی برآورد و دست جدا شده شوهرش را از کوروش گرفت، آن را بوسید و به بازوی آبراداتاس چسبانید و گفت: «کوروش تاسف تو برای مرگ آبراداتاس چه فایده ای برایت دارد در واقع من در کشته شدن او سهم بزرگی داشتم و شاید تو هم در این سهم شریک باشی زیرا من آنقدر دیوانه بودم که پیوسته او را تشجیع می کردم خود را شایسته دوستی تو نشان دهم. او هیچگاه به فکر خود نبود، بلکه پیوسته کوشش می کرد به تو خدمت کند. او سرانجام درگذشت، اما من که به او پند فداکاری می دادم هنوز زنده ام و در کنار او نشسته ام.»

هنگامی که پانته آ به ذکر سخنان مذکور مشغول بود، کوروش سکوت اختیار کرده و پیوسته اشگ می ریخت. سرانجام کوروش بر احساسات ناآر خود غالب آمد و گفت: «بلی او اکنون مرده است ولی افتخار آمیزترین نوع مرگ او را در بر گرفته است، زیرا او فاتح از دنیا درگذشته است. امیدوارم اشیایی را که برای زینت جسد او می دهم بپذیری.» سپس گبر یاس و گاداتاس وارد شدند و اشیاء و

²⁹Gadates

زینت آلات گرانبهائی با خود آوردند که در اختیار پان‌ته گذاشته شد. بعد از آن کوروش سخنان خود را دنبال کرد و گفت یقین داشته باش برای شوهرت مقبره‌ای ساخته خواهد شد که شایسته مقام او باشد، و قربانی‌هایی برای او خواهند کرد که درخور سردار دلیری چون او باشد، اما درباره خودت باید بدانی که تو تنها نخواهی ماند. من به عفت و تقوی و سایر ارزشهای معنوی تو احترام می‌گذارم. تو از احترامات لازم برخوردار خواهی شد و به هر کجا که میل داری خواهی رفت. اکنون به من بگو کجا میل داری بروی.

پان‌ته پاسخ داد: کوروش یقین داشته باش من محلی را که میل دارم بروم از تو پنهان نخواهم داشت.

سپس کوروش در حالی که از رویداد این واقعه جانگداز که پان‌ته آ چنین شوهر و مردی را از دست داده و آبراداتاس نیز دیگر وجود ندارد که از وجود چنین زن بی‌نظری بهره بگیرد، غرق اندوه و تاسف بود، محل را ترک گفت.

پس از این که کوروش از نزد پان‌ته آ دور شد، وی به این بهانه که می‌خواهد در تنهایی آنطور که میل دارد برای شوهرش سوگواری کند، به مستخدمینش دستور داد خارج شوند، و فقط دایه‌اش را نزد خود نگهداشت. بعد از این که مستخدمین پان‌ته آ خارج شدند، به دایه‌اش دستور داد پس از این که او مرد، بدن او و شوهرش را با هم با یک پارچه بپوشاند. دایه پان‌ته آ به کرات با اصرار و زاری از او خواست تا از فکر خودکشی منصرف شود، اما چون مشاهده کرد که نه تنها اصرار او در بانویش اثری ندارد، بلکه وی را نیز خشمناک ساخته است، در گوشه‌ای نشست و به گریه و زاری پرداخت. پان‌ته آ خنجر جری را که از پیش آماده کرده بود از زیر لباسش درآورد، و آن را در بدن خود فرو برد، و در حالی که خون از بدنش فواره می‌زد، سرش را روی سینه شوهرش آبراداتاس گذاشت و جان تسلیم کرد.

دایه پان‌ته آ با مشاهده منظره دهشتناک خودکشی پان‌ته آ فریاد دلخراشی از سینه برآورد و اجساد آبراداتاس و پان‌ته آ را بطوریکه وی دستور داده بود در یک پوشش با هم پیچید. سه نفر از مستخدمین پان‌ته آ که از تراژدی مذکور اطلاع حاصل کردند خنجرهای خود را کشیدند و با خودکشی به حیات خود خاتمه

دادند.

هنگامی که خبر این رویداد جانخراش به کوروش رسید، در حالی که از شنیدن خبر رویداد مذکور دچار آشفتگی روانی شده بود، با شتاب به سوی پان‌ته‌آ شتافت، تا بلکه بتواند چاره‌ای برای تراژدی مذکور بیندیشد، اما موقعی که به مشاهده صحنه رقت بار خودکشی پان‌ته‌آ رسید، متوجه شد که زمان برای هر اقدامی دیر شده است. از این رو در حالی که از یک طرف از تهور و حس فداکاری پان‌ته‌آ غرق شگفت شده و از دگرسواری ویداد مذکور روان وی را بشدت جریحه‌دار کرده بود، پس از ادای احترام به روان بزرگ شهیدان واقعه تاریخی مذکور، و احساس اندوه بیحد و بی سابقه، با دلی دردناک آن صحنه رقت بار را ترک گفت.

به دستور کوروش مراسم بسیار باشکوهی برای تشییع جنازه و دفن آبراداتاس و پان‌ته‌آ برگزار شد، و آرامگاه وسیع و رفیعی برای قهرمانان رویداد تاریخی مذکور در کنار رود پاکتول بنا گردید. در بالای آرامگاه آبراداتاس و پان‌ته‌آ ستونی ساخته شده است که نام این زن و شوهر را روی آن به زبان سریانی نوشته‌اند. در پایین آرامگاه مذکور سه گور برای سه مستخدم پان‌ته‌آ ساخته شده که بالای هریک از آنها ستون کوچکی است که نامهای هریک از سه مستخدم مذکور که با مشاهده خودکشی پان‌ته‌آ آنها نیز خودکشی کردند، روی آنها به زبان سریانی نقش بسته است.

این بود شرح جوانمردی‌ها و رادمندی‌های کوروش بزرگ پادشاه نامدار ایران و عفت نظر غیر قابل تصور او درباره زنان اسیر و مغلوب، و اکنون در گفتار بعد به شرح رفتار محمد بن عبدالله، پیامبر اسلام، با زنان و مخصوصاً با زنان اسیر و مغلوب می‌پردازیم. *

فصل ششم

رفتار محمد بن عبدالله با زنان

«جویریّه» زنی که محمد را اسیر زیبایی خود و طایفه اش را آزاد کرد

پس از اینکه محمد، افراد طایفه یهودی بنی مصطلق^۱ را اسیر کرد، اموال و دارایی آنها را بعنوان غنائم جنگی برای خود و سپاهیان‌ش تصاحب کرد و آنها را به مدینه آورد، یکی از زنان اسیر طایفه مذکور، زن جوان و بسیار زیبایی بود به نام «جویریّه»، که تنها بیست سال از عمرش می گذشت. جویریّه دختر «حارث بن ابودیرار» رئیس طایفه «بنی مصطلق» و همسریکی از سران طایفه مذکور بود. «ابن اسحق» می نویسد: جویریّه از زیبایی شگفت انگیزی بهره می برد، بطوری که هیچ مردی قدرت نداشت در برابر زیبایی وی مقاومت کند.^۲

جویریّه در هنگام تقسیم غنائم، نصیب یکی از افراد مدینه (انصار) به نام «ثابت بن قیس بن الشماس»، که در سپاه محمد در جنگ مذکور شرکت کرده

^۱ به صفحه های شماره ۷۷ تا ۷۹ همین کتاب نگاه فرمائید.

^۲ ابن اسحق، سیرت الرسول، صفحه ۷۲۹.

بود، شده بود. اگرچه هریک از زنان و یا بچه‌ها دربرابرده شترو یا ارزش آن معامله می‌شدند، اما با توجه به جوانی و زیبایی جویریه مالک وی مبلغ ۲۰۰ اونس طلا روی او قیمت گذاشته بود و از این رو کمتر کسی بود که قدرت مالی اش اجازه انجام چنین معامله گرانی را بدهد. جویریه علاوه بر زیبایی سحرانگیز، زن باهوشی بود و می‌دانست که محمد در برابر زیبایی زنان زود تسلیم می‌شود. بنا بر این شخصاً برای ملاقات محمد به خانه عایشه رفت. عایشه در را برویش باز کرد و با دیدن زیبایی خیره‌کننده او دچار وحشت شد، زیرا پیش بینی کرد که وی احتمالاً رقیب تازه زنان محمد و یکی از اعضای حرمسرای محمد خواهد شد.^۳

محمد با جویریه وارد گفتگو شد و عایشه از چگونگی توجه محمد به سخنان جویریه درک کرد که قهرمان مذهب نو، اسیر زیبایی زندانی اش شده است. پیش بینی عایشه به تحقق پیوست، زیرا جویریه از محمد تقاضا کرد ترتیبی دهد که بهای آزادی او به شخصی که مالکیت وی را در اختیار گرفته بود، پرداخت شود و وی از اسارت نجات یابد. محمد به وی اظهار داشت: «من پیشنهاد بهتری برای دارم.» جویریه پرسش کرد: «چه پیشنهادی؟» محمد پاسخ داد: «من بهای آزادی ات را می‌پردازم و تو را به عقد ازدواج خود درمی‌آورم.»^۴ جویریه پیشنهاد محمد را قبول کرد و به عقد ازدواج او درآمد و بعنوان هشتمین زن محمد وارد حرمسرای او گردید.

هنگامی که انصار و مهاجرین مشاهده کردند که محمد با جویریه ازدواج کرد و «حارث» رئیس قبیله یهودی بنی مصطلق عنوان پدرزن محمد را پیدا کرد، اسرای خود را آزاد کردند. عایشه در این باره گفته است: «من هیچ زنی را نمی‌شناسم که به اندازه جویریه برای افراد قبیله اش مفید واقع شده باشد.»^۵

^۳ Martin Lings, *Muhammad, His life Based on the Earliest Sources* (London: George Allen and Unwin, 1983), p. 242.

^۴ ابن اسحق، سیرت الرسول، صفحه ۷۲۹.

^۵ همان کتاب، همان صفحه.

«ریحانه» زن زیبایی که شب روز قتل همسرش بعنوان برده محمد به حرمرای اورفت و دق مرگ شد

در جریان واقعه قتل عام مردان طایفه بنی قریظه^۶ و اسارت زنان و فرزندان آنها و تصاحب اراضی، اموال و دارایی آنان، هنگامی که زنان و فرزندان اسیر شده طایفه بنی قریظه را از جلوی محمد عبور می دادند، چشم وی به دختر جوان بسیار زیبایی افتاد که «ریحانه» نام داشت و تصمیم گرفت او را به همسری برگزیند، و به اعضای حرمرایش اضافه کند.

بطوری که در فصل مربوط شرح دادیم، مدت یک روز تمام محمد ناظر قتل عام مردان طایفه بنی قریظه بود، و اکنون نوبت آن فرارسیده بود که محمد با بهره گیری از زیبایی ریحانه خستگی اش را از مشاهده قتل عام دسته جمعی ۸۰۰ نفر مردان طایفه «بنی قریظه» برطرف کند.^۷ شوهر ریحانه و تمام بستگان مرد او در قتل عام طایفه خود، به تیغ دژخیمان محمد سپرده شده بودند، و بستگان زن او اسیر شده بودند، و اکنون او می بایست شب روزی که شوهر و سایر مردان قبیله اش کشته شده و زنان و بچه های طایفه اش اسیر شده بودند، با محمد به رختخواب برود.

محمد بوسیله یک میانجی به «ریحانه» پیشنهاد کرد با وی ازدواج کند و از تمام مزایای دیگر همسرانش برخوردار شود. اما ریحانه پیشنهاد مذکور را رد کرد، و اظهار داشت وی حاضر نیست در این باره با احدی حتی با خود محمد وارد گفتگو شود. دلیل این که ریحانه حاضر نشد در بدایت امر پیشنهاد محمد را برای ازدواج با وی بپذیرد، آن بود که اولاً جراحات روانی که از قتل همسر و بستگان مذکور و اسارت و فروش افراد خانواده مؤثتش به وی وارد آمده بود دردناکتر از آن بود که

^۶ به صفحات شماره ۷۹ تا ۱۰۶ همین کتاب مراجعه فرمایید.

^۷ William Muir, *The Life of Mohammed* (Edinburgh: John Grant, 1983), p. 319.

بتواند به خود اجازه دهد، شب روزی که همسر و بستگان مذکرش به قتل رسیده‌اند با قاتل آنها به بستر رود، ثانیاً او حاضر نبود از کیش یهودی خود دست بردارد، و ثالثاً فکر می‌کرد که پس از مشاهده مصائب غیرقابل تحمل مذکور، زندگی دیگر برایش رنگی نخواهد داشت.^۸

محمد از شنیدن پاسخ منفی ریحانه مکدر شد و دستور داد وی را نزد او آورند. هنگامی که ریحانه در برابر محمد قرار گرفت، خود را ناچار از تسلیم به وی دید و اگرچه در رد پیشنهاد محمد مبنی بر ازدواج با او اصرار ورزید، موافقت کرد بصورت برده نزد او بماند. محمد سرپرستی از ریحانه را به امه سلمه سپرد. ریحانه بهیچوجه حاضر به قبول اسلام نبود، ولی یکی از افراد قبیله «بنی هذل» به نام «رفیعه» که در خانه امه سلمه بسر می‌برد، ریحانه را پیوسته برای قبول اسلام تبلیغ و تشویق می‌کرد، و از اینرو ریحانه سرانجام به قبول اسلام تن در داد. محمد با شنیدن این خبر بسیار شاد شد و به ریحانه پیشنهاد کرد در برابر آزادی اش همسری با او را برگزیند. اما ریحانه پاسخ داد: «یا رسول الله، بگذار من بعنوان برده توباقی بمانم، زیرا این برای هر دوی ما بهتر است.»^۹ معیناً برخی از تذکره نویسان نوشته‌اند که ریحانه سرانجام موافقت کرد با محمد ازدواج کند و به همسری او درآمد.^{۱۰}

بنظر می‌رسد که تحمل آنهمه مصائب طاقت فرسایی که بر ریحانه گذشت، سرانجام او را از پای در آورد، زیرا وی پس از در حدود پنج سال بعد یعنی در سال ۶۲۷ میلادی، در سن ۲۵ سالگی، یکسال قبل از رحلت محمد، درگذشت.

ازدواج با «صفیه» زنی که همسرش زیر شکنجه جان سپرد
پس از این که محمد یهودیان خیبر^{۱۱} را شکست داد و آنها را از این منطقه اخراج

^۸ Ibid.

^۹ Lings, *Muhammed, His Life Based on the Earliest Sources*, p. 233.

^{۱۰} Ibn Saad, viii, pp. 83-85; At-Tabari, p. 1772; Caetani, i, p. 601.

^{۱۱} به صفحات شماره ۱۰۰ تا ۱۰۶ همین کتاب مراجعه فرمایید.

کرد، و اموال و داراییهای آنان را تصاحب کرد، و کنانه بن ربیع رئیس خیبر را که حاضر نشده بود محل اخفاء جواهراتش را فاش کند، زیر شکنجه کشت، به «بلال»^{۱۲} غلام خود دستور داد، «صفیه» همسر ۱۷ ساله «کنانه بن ربیع» را که به زیبایی در مدینه مشهور بود نزد او بیاورد. بلال بسرعت دستور را بایش را اجرا کرد و «صفیه» و دختر عمویش را نزد محمد، یعنی در صحنه جنگ که زمین از اجساد کشتگان پوشیده شده بود، آورد. هنگامی که صفیه و دختر عمویش منظره هولناک و وحشت آور اجساد کشته شده کنعانه و عموزاده اش را مشاهده کردند، دختر عموی صفیه شیون را سرداد. به سر و صورت خود زد و خاک بر سر ریخت. محمد که شیون و زاری دختر عموی صفیه را مشاهده کرد، با خشم و غضب اظهار داشت: «این زن دیو سیرت را از جلوی من دور کنید.»^{۱۳} سپس به بلال دستور داد، صفیه را به خیمه او ببرد. ^{۱۴} آنگاه بلافاصله محمد برای دیدن صفیه و مذاکره با او به خیمه اش رفت و به او گفت:

«پدر تو همیشه با من دشمن بوده و اکنون خدا او را کشته است.»

صفیه پاسخ داد: «خداوند هیچگاه کسی را برای گناهیانی که دیگران مرتکب شده اند سرزنش نمی کند.»^{۱۵}

سپس محمد به صفیه گفت او مجاز است یکی از دو سرنوشت را برای خود انتخاب کند، یا او باید به افراد طایفه اش پیوندد و بعنوان برده فروخته شود، و یا اسلام اختیار کند و ازدواج با او را قبول نماید.^{۱۶}

صفیه که تنها یک یا دو ماه قبل از هجرت محمد به مدینه با کنانه بن ربیع ازدواج کرده ^{۱۷} و دختر دانا و فهمیده ای بود، اظهار داشت: «یا رسول الله، من میل دارم مسلمان بشوم، من به تو ایمان دارم، به تو پناه آورده ام و دیگر با یهودیان

¹² Muir, *The Life of Mohammed*, p. 377.

¹³ *Ibid.*

¹⁴ S. W. Koelle, *Mohammed and Mohammedanism* (London: Waterloo Place, Rivingtons, 1888), p. 503.

¹⁵ *Ibid.*, p. 504.

¹⁶ *Ibid.*

¹⁷ Lings, *Mohammed, His Life Based on the Earliest Sources*, p. 268.

رابطه ای ندارم، زیرا پدر و برادرم دیگر در بین قوم یهود نیستند، من در واقع خدا و رسولش را به هر چیز دیگری برتری می دهم.»

محمد پس از شنیدن جمله مذکور عبايش را روی سر صفیه انداخت. مفهوم این عمل آن بود که صفیه از آن پس به وی تعلق دارد. سپس صفیه را به بلال سپرد که از او مراقبت بگمل آورد.

یکی از پیروان محمد که مسحور زیبایی صفیه شده بود تقاضا کرد دختر زیبای مذکور به وی واگذار گردد، اما محمد دختر عموی صفیه را به او داد و وی را راضی کرد که از صفیه چشم پوشد.^{۱۸}

صفیه هیچ نوع مقاومت و یا مخالفتی در برابر محمد از خود نشان نداد و قبول کرد که به عقد ازدواج محمد درآید و بعنوان دهمین همسر محمد وارد حرمسرای او شد.

مؤیر نوشته است، هیچیک از مورخان عرب ذکرى از فاصله مرگ کنانه و ازدواج محمد با صفیه همسر وی نکرده اند. ابن هشام نوشته است، ازدواج محمد و صفیه در خیبر و یا بلافاصله پس از مراجعت محمد از خیبر انجام گرفته است. سایر مورخان اظهار داشته اند که ازدواج محمد و صفیه بدون تاخیر بوقوع پیوسته است و الوکیدى نوشته است که ازدواج بین محمد و صفیه در مراجعت از خیبر و در «وادی القراء» انجام گرفته است. مؤیر اضافه می کند آنچه که مسلم است محمد با ازدواج با صفیه دستور قبلی خودش را مبنی بر اینکه مسلمانان نباید تا زمانی که زنان اسیر آنها در عده هستند با آنها مجامعت کنند، نادیده گرفت.^{۱۹}

«امه سلیم» مادر «انس بن مالک» یکی از خادمین محمد، صفیه را حمام کرد، موهایش را مرتب نمود، به وی لباس عروس پوشانید، و او را برای حجله آماده کرد. محمد در این زمان داماد ۶۰ ساله ای بود که عروس زیبای ۱۷ ساله ای را به زنان حرمسرایش اضافه می کرد. باید توجه داشت که جهیزیه صفیه آزادی او

¹⁸ Muir, *The Life of Mohammed*, p. 377.

¹⁹ Maxime Rodison, *Mohammed*, trans. Anne Carter (New York: Pantheon Books, 1971), p. 254.

مورخان عرب نوشته‌اند، محمد بقدری مفتون زیبایی خیره‌کننده صفیه شده بود که هنگامی که صفیه می‌خواست سوار شتر شود زانوی خود را خم کرد، تا صفیه پایش را روی زانوی او بگذارد و سوار شتر گردد. صفیه نیز با عشو و ناز ابتدا از این کار خودداری کرد، اما سرانجام پا روی زانوی خم شده محمد گذاشت و وارد کجاوه شد، و در حالی که محمد در جلوی کجاوه و صفیه در پشت او قرار گرفته بودند، شتر در شب هنگام بطرف خیمه‌ای که در واقع حجله آنها بود حرکت کرد.^{۲۰}

صبح هنگام، صدای خش‌خش از دیوار پارچه‌ای خیمه به گوش محمد رسید. او در پس منشاء صدا برآمد و مشاهده کرد که یکی از پیروانش بنام «ابوایوب» با شمشیرش نزدیک خیمه ایستاده است. محمد علت ناهنگام حضور وی را پرسش کرد. ابوایوب پاسخ داد: «یا رسول الله، من فکر کردم که صفیه بسیار جوان است، و چون توشوهرش را کشته‌ای، ممکن است او سوء قصدی نسبت به تو بکند، و از این رو نزدیک خیمه تو با شمشیر کشیده پاسداری می‌کردم تا اگر او نسبت به تو سوء قصدی کرد من بتوانم فوراً به کمک تو بشتابم.»

اگرچه محمد زیاد از مشاهده وی در آن ساعت در آنجا راضی بنظر نمی‌رسید، معیناً از او سپاسگزاری کرد، و به وی دستور داد به ماموریتی که برای خودش تعیین کرده بود، خاتمه دهد و پی‌کارش برود.

مویرمی نویسد، بنظر می‌رسد که نگرانی ابوایوب از خطر صفیه برای محمد و پاسداری احتیاط کارانه شبانه او لزومی نداشته است، زیرا اولاً صفیه با میل و علاقه خود را تسلیم محمد کرد، و ثانیاً محمد مشاهده کرد که آثار ضرب و کوفتگی روی یکی از چشمان صفیه وجود دارد. هنگامی که محمد علت اثر مذکور را از همسر تازه‌اش پرسش کرد، وی پاسخ داد، در زمانی که زوجه کنانه بن ربیع بود، شبی خواب دیده است که ماه از آسمان روی دامان او افتاده است. هنگامی که رویای مذکور را برای شوهر سابقش کنانه تعریف کرد، وی بشدت

²⁰ Muir, *The Life of Mohammed*, p. 378.

ضربه‌ای به چشم او نواخت و گفت: «این رویای لعنتی چیست که به خواب تو آمده است، آیا چشم طمع درپادشاه جدید حجاز دوخته‌ای، و میل کرده‌ای پیامبر شوهر جدیدت بشود.»^{۲۱}

مورخان نوشته‌اند به محض ورود به مدینه، محمد زن تازه‌اش را در خانه «حارث بن نعمان» سکنی داد. آوازه زیبایی فوق‌العاده صفیه بین همسران انصار پیچید و همه برای دیدن او می‌رفتند. عایشه سوگلی محمد نیز پارچه‌ای بدور خود پیچید و نقابی بر چهره انداخت و برای دیدن صفیه بین زنان انصار رفت. محمد عایشه را شناخت و ضمن این که دست روی شانه‌اش گذاشت، از او پرسش کرد: «صفیه را چگونه یافتی؟» عایشه پاسخ داد: «یک دختر یهودی که بین سایر دختران یهودی نشسته بود.»^{۲۲}

از «امه سلمه» نقل کرده‌اند که وی گفته است، چهار نفر از زنان عقدی محمد که عبارت بودند از: «عایشه»، «زینب»، «حفصه» و «جویریة»، با لباس مبدل برای دیدن «صفیه» بین زنان انصار رفتند. امه سلمه می‌گوید، من شنیدم زینب به جویریة گفت: «آنچه که من مشاهده می‌کنم حکایت از آن دارد که این دختر بزودی همه ما را از صحنه خارج خواهد کرد.» اما «جویریة» به او پاسخ داد: «بعقیده من نظر تو درست نیست، زیرا صفیه به طایفه‌ای تعلق دارد که زنانش نباید خوشبخت‌تر از مردان آن باشند.»

عایشه نقل کرده است که روزی محمد آنها را با خود به مسافرتی برد و چون شتر صفیه بیمار شد و نتوانست به راه ادامه دهد، محمد به زینب گفت: «ممکن است تو تا ایستگاه بعدی شترت را در اختیار صفیه بگذاری؟» زینب پاسخ داد: «من هیچ چیزی به یهودی‌ها نخواهم داد.» این پاسخ چنان محمد را مکدر کرد که برای مدت ۲ الی ۳ ماه به زینب بی‌اعتنایی کرد و سراغ او نرفت.^{۲۳} هنگامی که محمد در بستر مرگ بود و همه بستگانش اطراف رختخوابش گرد

²¹ Ibid., pp. 378-79.

²² Koelle, *Mohammed and Mohammedanism*, p. 505.

²³ Ibid.

آمده بودند، صفیه گفت: «یا رسول الله، ای کاش بیماری توبه جان من می افتاد و من بجای تو بیمار می شدم.» سایر همسران محمد که این گفته را شنیدند، به حالت استهزا به یکدیگر چشمک زدند. محمد که متوجه عمل همسرانش شده بود، بسیار از عمل آنان ناراحت شد و گفت: «بخدا سوگند می خورم صفیه در آنچه اظهار داشت، صادق است.»

در مورد دیگری، هنگامی که محمد به خانه صفیه رفت، مشاهده کرد وی در حال گریه کردن است. محمد علت را از صفیه پرسش کرد. وی پاسخ داد: «سبب گریه من آنست که عایشه و حفصه مرا مسخره می کنند و می گویند آنها بهتر از من هستند، زیرا هر دوی آنها از بستگان تومی باشند.» محمد گفت: «و آیا توبه آنها نگفتی از چه جهت آنها برتر از تو هستند، زیرا پدر تو هارون، عموی تو موسی و شوهر تو محمد مصطفی می باشد.»

«صفیه» مدت چهل سال پس از رحلت محمد عمر کرد و در سال ۵۲ هجری قمری درگذشت.

عشق محمد به همسر پسر خوانده اش «زینب» و ازدواج با او

یکی از رویدادهای عشقی محمد که مؤلفین تفسیر جلالین،^{۲۴} الکشاف الحقیقه التنزیل،^{۲۵} الطبری^{۲۶} و علامه ملا محمد باقر مجلسی^{۲۷} همه با تفاوتهای مختصر به ذکر آن پرداخته اند، به شرح زیر است:

در سال پنجم هجرت، روزی محمد برای ملاقات فرزند خوانده اش «زید بن حارث»^{۲۸} قصد عزیمت به خانه او را نمود. هنگامی که محمد به خانه زید رسید،

^{۲۴} برادر جلالین (جلال الدین المحلی و جلال الدین السيوطی)، تفسیر جلالین.

^{۲۵} الزمخشری، الکشاف الحقیقه التنزیل (قاهره: ۱۹۶۶).

^{۲۶} At-Tabari, vol. 1, pp. 1460ff.

^{۲۷} علامه محمد باقر مجلسی، حیات القلوب یا زندگی حضرت محمد، جلد دوم (تهران: کتابفروشی

اسلامیه، ۱۳۷۴ هجری)، صفحات ۶۰۲ تا ۶۰۵.

^{۲۸} «زید بن حارث» از طایفه بنی کلب بود و در طفولیت در یکی از جنگها اسیر شده بود و مردی بنام «حکیم بن جزا» او را بعنوان غلام خریداری کرده و در اختیار دختر عمه اش «خنديجه» که بعدها به همسری محمد درآمد قرار داده بود. پس از این که خنديجه به همسری محمد درآمد، «زید بن حارث» را به محمد بخشید و محمد او را آزاد و به فرزندی خود قبول کرد.